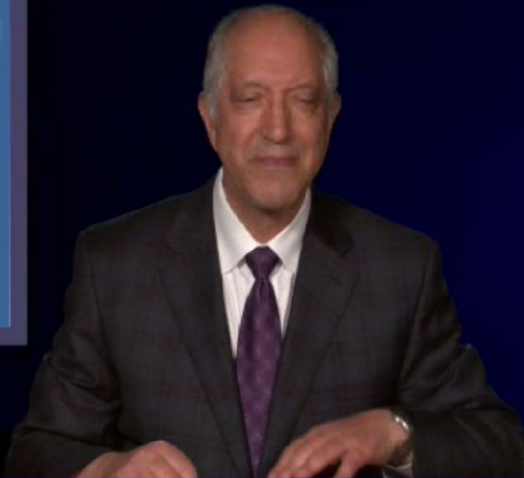


چوبه شهر تو رسیدم، تو ز من سرگوشه کنیدی
چو ز شهر تو برقمم، به ودل عمی کنیدی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

اگر ارادت پرور شهبازی
۱۴۰۰/۰۵/۲۷



مشکر کامل برنامه شماره ۸۷۹ مختصر حضور
www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

چو به شهرِ تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی
چو ز شهرِ تو برفتم، به وداعیم ندیدی

تو اگر لطف گزینی، و اگر بر سر کینی
همه آسایش جانی، همه آرایش عیدی

سبب غیرت توست آنکه نهانی و اگر نی
همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید

تو اگر گوشه بگیری، تو جگر گوشه و میری
و اگر پرده دری تو، همه را پرده دریدی

دل کُفر از تو مُشوّش، سر ایمان به میت خوش
همه را هوش ربودی، همه را گوش کشیدی

همه گلها گرو دی، همه سرها گرو می
تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

چو وفا نبود در گل، چو رهی نیست سوی گل
همه بر توست توکل، که عمادی و عمیدی

اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند
تو دوصد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی

ز پلیدی و ز خونی، تو کُنی صورت شخصی
که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی



کُنِيش طعمهٔ خاکی، که شود سبزهٔ پاکی
برهد او ز نجاست چو درو روح دمیدی

هله ای دل به سما رو، به چراگاهِ خدا رو
به چراگاهِ ستوران چو یکی چند چَریدی

تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت
که ز نومیدی اوّل تو بدین سوی رسیدی

تو خمش کن، که خداوند سخن بخش بگوید
که همو ساخت درِ قفل و همو کرد کلیدی

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۲۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه‌گزیدی

چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

پس مولانا امروز از جانب انسان به زندگی یا خدا که خودش امتداد آن هست این‌طوری می‌گوید، در واقع ما این صحبت‌ها را به‌عنوان جنس خدا و امتداد او به خودمان القاء می‌کنیم، و همین‌طور که بارها خدمتان عرض کردم شما هر بیتی را که می‌خوانید صرف‌نظر از معنی ادبی آن باید بدانید که این بیت چه‌جوری روی شما کار می‌کند راجع به چه‌وضیعتی از شما، چه‌چیزی از شما دارد صحبت می‌کند به‌عبارت دیگر چه‌چیزی را در خودتان می‌خواهید عوض بکنید. می‌گوید که ای خدا ای زندگی وقتی به شهر تو رسیدم تو رفتی پنهان شدی، کنار کشیدی خودت را، من می‌خواستم در شهر تو، تو را ملاقات کنم، وقتی هم که از شهر تو می‌رفتم نیامدی با من خداحافظی کنی، من یادم نمی‌آید تو از من خداحافظی کرده باشی، وقتی من جدا می‌شدم از تو، خوب، این سؤال پیش می‌آید، چرا مولانا هم‌چنین بیتی می‌گوید، شهر تو، شهر معشوق، شهر خدا کجاست؟ که ما الان رسیدیم، درضمن تلفظ ادبی بعضی از واژه‌ها مثلاً مثل این رسیدن رسیدن هست، ما باید این را رسیدن بخوانیم منتها در اصطلاح عمومی می‌گویند رسیدن، ما هم رسیدن می‌خوانیم، ولی درست آن رسیدن هست.

پس کی من از شهر او رفتم؟ و شهر او کجا بوده؟ حالا داریم با ذهن صحبت می‌کنیم که او نیامده ما را ببیند و به چه‌چیزی در من اشاره می‌کند این؟ این بیت دوباره اشاره می‌کند به منظور انسان از آمدن به این دنیا و وضعیتی که در آن گرفتار است، چرا که غلط می‌بیند، و جایی که الان رسیده نمی‌داند کجا رسیده، که مولانا اسمش را می‌گذارد شهر تو، و همین‌طور به این حقیقت اشاره می‌کند که خداوند با ما خداحافظی نکرده همیشه با ما بوده و، و عین ماست.

پس ما فهمیدیم که شهر او که ما باید او را ملاقات کنیم همین‌جاست همین دنیا است که ما ذهن داریم فعلاً با اقلام ذهنی‌مان همان‌جاست هستیم. و دوباره به وضعیت‌مان نگاه می‌کنیم می‌بینیم که ما آن را نمی‌بینیم، بعد سؤال می‌کنیم حالا که این‌جا شهر آن است پس چرا آن را نمی‌بینیم؟ می‌بینیم که مولانا قسمت دوم مصرع اول را می‌آورد او انتخاب کرده، نمی‌گوید گوشه‌گرفتیم می‌گوید گوشه‌گزیدی، یعنی انتخاب کردی، پس انتخاب دست او است مثل این‌که ما وارد شهری بشویم یک دوست قدیمی را ببینیم و دوست قدیمی خودش را بکشد عقب و یک جایی و پنهان بشود و ما نتوانیم پیدا کنیم و اختیار هم با او باشد، پس ما می‌فهمیم اولاً اختیار با ما نیست که آن را ببینیم، ما می‌خواهیم ببینیم ولی آن هم باید بخواهد، و اول باید او بخواهد، و می‌دانیم که رفته پنهان شده

خودش را قائم کرده، خوب سؤال می‌کنیم اگر الان که این‌جا رسیده‌ایم شهر آن است پس چرا او رفته پنهان شده؟ نکند ما یک اشکالی داریم؟ پس مولانا به‌طور غیرمستقیم به اشکال ما اشاره می‌کند و در پایین اشاره می‌کند که برای این‌که تو از جنس جسم هستی، دید جسمی داری، هشیاری جسمی داری، او از جنس جسم نیست، و می‌گوید که وقتی از تو جدا می‌شدم روز الست، من یادم نمی‌آید تو با من خداحافظی کرده باشی یعنی چه؟ یعنی به‌طور غیرمستقیم می‌گوید تو با من هستی بلکه خود من هستی، من هیچ‌موقع با تو خداحافظی نکردم، یعنی ما داریم به خدا می‌گوییم، پس نتیجه می‌گیریم ما تو هستیم، و تو من هستی، و من هم که وجود ندارم پس تو هستی، خوب این صحبت ما را می‌آورد به این نتیجه که ما اگر از این عقل جزئی من‌ذهنی صرف‌نظر کنیم دانایی ایزدی با ماست چون او با ماست او خود ماست، پس ما نگران نیستیم به خودمان اعتماد داریم، چرا که عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند عقل کل با ماست الان، و ما از آن استفاده نمی‌کنیم برای این‌که از یک عقل جزوی و یک عقل بدی استفاده می‌کنیم. همین مطلب می‌آورد ما را به این شکل‌ها که باز هم بخواهیم توضیح بدهیم که برای چه آمدیم این‌جا که باید هفتاد هشتاد سال زندگی کنیم بعد بمیریم برویم؟ نکند برای این موضوع نیست که ما با یک‌سری چیزهای این جهانی همان‌بده بشویم و بعد آن‌ها را بگذاریم برویم و نتوانیم با خودمان ببریم، مثل پول، مثل هرچیز تعلق داشتنی که به پول ترجمه می‌شود، مثل آدمهای دیگر، مثل اعضای بدنمان، خصوصیات بدنمان.



شکل شماره ۱۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱۵ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

پس این شکل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، را بینیم گفتیم که این حالتی هست که ما با آن خداحافظی کردیم مرکزمان عدم بوده، مثل این که او با ما خداحافظی نکرده، چون ما با دیدن ذهنی می بینیم می گوئیم که، خوب ما که او را نمی بینیم که، لابد روز آلتست که ما از او جدا شدیم ما با او خداحافظی کردیم، نه نکردیم، او با ماست، پس این حالتی است که از شهر او داریم می رویم، او خداحافظی نمی کند مثل این که خود اوست قبول می کنیم که خود اوست در ما، دارد کار می کند و این موضوع را اگر درست بفهمیم خیلی در کار زندگی دخالت نمی کنیم و می گذاریم او زندگی ما را اداره کند.

ابتدا قبل از ورود به این جهان ما مرکزمان عدم بوده یعنی خود خدا بوده، و ما چهار تا خاصیت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از او می گرفتیم، وقتی وارد این جهان شدیم با اقلامی که در مرکز این دایره هستند [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی ها)]، در درون این دایره هستند که می توانند مرکز این دایره قرار بگیرند مثل همین پول، مثل شغلان، مثل اعضای خانواده مان، دوستانمان و باورهایمان را به صورت فکر دیدیم و به صورت امتداد زندگی یا هشیاری به این چیزهای فکری حس هویت و حس وجود تزریق کردیم آن موقع آن ها شدند مرکز ما، پس ما وقتی وارد این جهان شدیم عینک دیدمان را عوض کردیم قبلاً با عینک زندگی، خدا می دیدیم، عدم می دیدیم، بعد در درونمان به صورت هشیاری مثلاً عینک پول را زدیم، چون با آن همانیده شدیم، یعنی برحسب آن می بینیم و عقل آن را پیدا می کنیم، بنابراین نوع و جنس این عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت عوض شد، وقتی با این ها همانیده شدیم آن هشیاری اولیه هم عوض شد، و تبدیل شد به هشیاری جسمی، چون برحسب این ها می بینیم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی ها)]، از پشت عینک اجسام می بینیم.

اقلام ذهنی جسم هستند، فکر جسم است، جسم ظریفی است، و بنابراین ما برحسب آن ها می بینیم جسم می بینیم، و وقتی که فکرها تندتند تغییر می کنند یک تصویر ذهنی بوجود می آید در ذهن ما به نام من ذهنی. و هر کسی که به این جهان می آید و آن عدم یادش نیست و خدا یادش نیست، که حتماً یادش نیست چون هشیاری دیگری پیدا کرده است. تا ما بیاییم به خودمان بچنینیم، می شود هفت سال هشت سال نه سال همین طوری، آن موقع ما هشیاری جسمی پیدا کرده ایم. و برای یک چنین آدمی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی ها)] که من ذهنی



دارد، فکر می‌کند که یک باشنده تصویری است، جسم است و به زمان افتاده، یعنی به زمان روانشناختی افتاده که در مورد ما گذشته و آینده است؛

می‌بینید که ما مثل این‌که یک داستان هستیم، گذشته‌مان یادمان نرفته برای این‌که با آن همانیده هستیم، مرتب از طریق چیزهای گذشته می‌بینیم و آینده را پیش‌بینی می‌کنیم، منتها آینده این جسم را پیش‌بینی می‌کنیم، که این موجودی که اسمش من‌ذهنی است و من هستیم، مثلاً یک سری به‌ثمر نرسیدگی داریم، یک سری عدم رضایت داریم از زندگی، رنجش داریم خشم داریم درد داریم، بالاخره این وضعیتی که من داریم در آینده چه خواهد شد؟ بنابراین وضعیت این را در زمان پیش‌بینی می‌کنیم. اصلاً نه ما این من‌ذهنی هستیم، نه آن چیزهایی که پیش‌بینی می‌کنیم که بدست خواهیم آورد یا کم و زیاد خواهند شد.

پس مولانا در مصرع دوم می‌گوید که: «من از تو خداحافظی نکردم و چون من و تو یکی هستیم، این تو هستی که با این چیزها همانیده شدی». منتها من به‌صورت من‌ذهنی اراده‌ای پیدا کرده‌ام که در کار تو دخالت می‌کنم با این عقلی که پیدا کرده‌ام. و این عقل من فقط فکر می‌کند که اگر این چیزهای همانیده را بیشتر کند، زندگی بیشتری پیدا می‌کند.

پس بنابراین ما الآن می‌بینیم که با او خداحافظی نکردیم و این‌جا هم مولانا می‌گوید شهری هست، یعنی این جهان، که الآن به‌صورت انسان ما هستیم. این جهان که الآن در ذهن هستیم، این‌جا جایی است که ما با خدا ملاقات می‌کنیم. خوب، چه‌جوری ملاقات کنیم؟ با هشیاری جسمی که نمی‌توانیم ببینیم، هشیاری جسمی هم که ما را رها نمی‌کند و الآن ما فهمیدیم چرا او از ما گوشه‌گزیده، برای این‌که ما هشیاری جسمی داریم، او از جنس هشیاری جسمی و یا جسم نیست. بنابراین خدا را به‌صورت جسم می‌خواهیم ببینیم و آن چیزی هم که ما منعکس می‌کنیم با این من‌ذهنی به‌عنوان خدا، خدا نیست، یک چیز ذهنی است باز هم آن هم، آن یک بت است.

پس علی‌الاصول مثل این‌که ما به‌صورت امتداد خدا و هشیاری، بت شده‌ایم خودمان، بعد بت پرست شدیم، همین‌ها را می‌پرستیم، در مرکزمان هستند برحسب آن‌ها می‌بینیم. بعد آن‌موقع خدا را به‌صورت بت در آوردیم. درست است که قبلاً انسان‌ها بت‌های چوبی سنگی می‌تراشیدند می‌پرستیدند، الآن آن‌ها را زدند شکستند می‌گویند این‌ها خدا نیستند، ولی خدا رفته در ذهنشان، حالا چیزهای ذهنی‌شان را می‌پرستند و یک چیزی را که منعکس می‌کنند در بیرون به‌عنوان خدا، آن را هم می‌پرستند، آن خدا نیست.

حالا، حالا چه کار کنیم؟ خود عارفان و مولانا پیشنهاد می‌کنند بیایید یک‌جوری همان عدمی که قبلاً بودید، این‌جا [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، مرکز عدم، آن را دوباره بیاورید به مرکزتان [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. این کار آسان است، یعنی دوباره عقل خدا را پیدا کنید. به این علت که خود خداوند، زندگی، در این لحظه اتفاقی

به وجود می‌آورد که مولانا می‌گوید که در اطراف آن فضا باز کنید و ما در جاهای مختلف تا حالا خوانده‌ایم که می‌گوید که مثلاً حکم خداوند این است که الآن با هر چیزی با انبساط برخورد کنید.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

به ما گفته است که این لحظه فقط می‌توانی منبسط بشوی، نمی‌توانی منقبض بشوی. اگر منقبض بشویم، ما دوباره مرکز عدم را از دست می‌دهیم می‌افتیم در ذهن و مرکز ما جسم می‌شود. خیلی از انسان‌ها هستند که خرافات را کرده‌اند مرکزشان. یک باورهایی برای خودشان ساخته‌اند، اغلب اوقات هم خودشان ساختند یا از یکی گرفته‌اند و این‌ها را گذاشته‌اند مرکزشان، برحسب آن‌ها می‌بینند که درست نیست.

علی‌الاصول همان‌طور که غزل می‌گوید، ما مطابق نظم خرد کل داریم اداره می‌شویم و به آن دسترسی داریم، چه جوهری؟ با پذیرش اتفاق این لحظه و آوردن عدم به مرکزمان دوباره [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، به طوری که این کار مرکز را عدم می‌کند و همانندگی‌ها را می‌راند به حاشیه و آن‌ها دیگر مرکز ما نیستند. و لحظه به لحظه با حکم بساط یعنی حکم گسترش، گشودن فضا، ما مرکز را عدم می‌کنیم و می‌بینیم که این فضا در درون مرتب گشوده‌تر می‌شود. هرچه وجودمان را که سرمایه‌گذاری کردیم همانیده کردیم به این چیزهایی که در حاشیه است، بیشتر می‌کنیم و آن هم با شناسایی صورت می‌گیرد، می‌بینیم که این فضا وسیع‌تر می‌شود وسیع‌تر می‌شود. این فضا این قدر وسیع‌تر می‌شود به وسیله خود زندگی، چون با ما خداحافظی نکرده است، او است که دارد کار می‌کند، ما فقط مزاحمت ایجاد نمی‌کنیم.

در واقع کل این برنامه برای این است که شما در کار خودتان تخریب نکنید، مزاحمت در کار خداوند ایجاد نکنید، بگذارید فضای درون را باز کند که امروز هم در غزل دوباره می‌گوید:

هله ای دل به سما رو، به چراگاه خدا رو به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

یعنی این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که ما این‌ها را بگذاریم مرکزمان و از این‌ها حس هیت و حس وجود بگیریم و شیره بکشیم و از مردم تأیید بگیریم توجه بگیریم، این‌ها به اصطلاح علف حیوان است ما نباید این کار را بکنیم، بلکه این آسمان درون را باز کنیم، این سما یا آسمانی است که در درون ما باز می‌شود. و ما ده دوازده سال علی‌الاصول باید از این چراگاه ستوران بچریم، بعد متوجه بشویم که ما نباید از این‌ها غذا بگیریم و برویم از فضای باز شده غذا بگیریم. و یواش یواش که بزرگ می‌شویم ما، ده دوازده سالگی باید راهمان



را انتخاب کنیم که می‌خواهیم مرکزمان را عدم کنیم یا فضاگشایی کنیم یا می‌خواهیم به این صورت زندگی کنیم که همه این چیزها در مرکز ما باشند و ما از یک مرکز مادی به یک مرکز مادی بپریم و من‌ذهنی را قوی‌تر کنیم و حتی این چیزها را زیادتر کنیم به امید این‌که وقتی این‌ها زیادتر می‌شوند به ما زندگی خواهند داد.

خیلی آدم‌ها با دید همین همانیدگی‌ها در این توهم هستند که به این علت زندگی‌شان توأم با شادی و خوشبختی نیست که از این چیزها کم دارند. در نتیجه شعار هرچه بیشتر بهتر را هر لحظه اجرا می‌کنند، در صدد زیاد کردن این همانیدگی‌ها هستند، ولی این‌کار توهم است، پس از یک مدت طولانی به این نتیجه می‌رسند که این‌کار فایده ندارد. و این هم در غزل می‌گوید، می‌گوید که: «**زیاد عمرت را تلف نکن که به ناامیدی در این‌جا برسی، به حرف بزرگان گوش بده**». یعنی دوتا راه است، یا در ده دوازده سالگی به کمک پدر و مادرمان یا جامعه، ما عشق را شناسایی می‌کنیم که ما از جنس خدا هستیم و مرکزمان را باید عدم کنیم برحسب آن ببینیم و به این ترتیب درد زیادی در ما ایجاد نمی‌شود یعنی این حالت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و ادامه می‌دهیم تا به این حالت برسیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند.

ولی عده‌ی زیادی از مردم جهان از همدیگر تقلید می‌کنند و چون اول دید هشیاری جسمی دارند، دائماً شک دارند که این چیزهایی که مولانا می‌گوید آیا درست است؟ درست نیست؟ حقیقتاً من باید این چیزها را از مرکز بردارم؟ آخر این‌که درست نیست، اگر باید بردارم چرا عموم مردم این‌طوری زندگی می‌کنند؟ ولی یک چیزی به اصطلاح شاهد هست و عینی هست، این‌که ادامه دید برحسب این همانیدگی‌ها درد ایجاد می‌کند. شما اگر مقایسه کنید یک آدم بیست ساله را با یک انسان سی ساله، خواهید دید که دردهای یک آدم سی ساله اگر من‌ذهنی را نگه داشته باشد، بیشتر از یک انسان بیست ساله است. و شما هم اگر من‌ذهنی‌تان هنوز با شما هست و ادامه داده‌اید، به داستان زندگی خودتان و تاریخچه‌تان نگاه کنید خواهید دید که روز به روز دردتان بیشتر شده. مثلاً خشم‌تان بیشتر شده، ترس‌تان بیشتر شده رنجش‌تان بیشتر شده، حس کینه‌جویی‌تان بیشتر شده، حس پول‌پرستی‌تان بیشتر شده، این‌که حس نقص می‌کنید و سیر نمی‌شوید، این بیشتر شده، هنوز می‌خواهیم زیادتر کنیم. این‌که ما راضی نیستیم از زندگی بیشتر شده، و همین‌طور این‌که ناشکر هستیم و شکر نمی‌کنیم و قدر چیزها را نمی‌دانیم بیشتر شده، این‌که دیگر این چیزها به ما اصلاً آن انرژی اولیه را هم، خوشی اولیه را هم نمی‌دهند، عین حقیقت است. مثلاً وقتی پول ما زیاد می‌شود تا یک جایی ما می‌فهمیم که پول ما زیاد می‌شود و خوشحال می‌شویم. از یک حدی به بعد دیگر اصلاً یادمان می‌رود که پول داریم یا نداریم و زیادتر هم که می‌شود باز هم خوشحال نمی‌شویم. تا یک جایی تایید مردم به دردمان می‌خورد. می‌بینیم که خوش‌مان می‌آید، ارضا می‌کند، ما را بالا می‌برند، به ما دانشمند می‌گویند، استاد می‌گویند، نمی‌دانم بزرگ می‌گویند، رئیس می‌گویند،



مدیر می‌گویند، سرور می‌گویند، خلاصه تصمیم‌گیرنده می‌گویند، مسائل‌شان را از ما می‌پرسند، من ذهنی خوشش می‌آید، پس از یک مدتی می‌بیند نه دیگر باز هم خوشش نمی‌آید. یعنی این‌ها اشباع می‌شوند. خود اشباع شدن آن به ما نشان می‌دهد که ما باید سبک زندگی‌مان، دید زندگی‌مان را عوض کنیم و مولانا راجع به آن صحبت می‌کند. پس این بیت را تا حدودی فهمیدیم که این‌جا جای ملاقات با خداست ولی ما همان‌جای چیزها هستیم، من ذهنی داریم و این من ذهنی ما به اصطلاح فیزیکدان‌ها می‌گویند اینرسی (Inertia) دارد، یا مومنتم (Momentum) دارد، یعنی ما با سرعت و میل زیادی من ذهنی را می‌داریم درست می‌کنیم و این را می‌خواهیم ادامه بدهیم.

حالا اگر کسی بخواهد این من ذهنی را نخواهد، این به این سادگی نیست. برای این‌که از جنس جسم است و در او یک کششی وجود دارد، نیروی جاذبه‌ای وجود دارد. هر جسمی مورد به اصطلاح تهدید نیروی جاذبه است. وقتی ما از جنس جسم می‌شویم کشیده می‌شویم به سوی آدمهایی که از همان جنس هستند. وقتی ما درد رنجش داریم، کشیده می‌شویم به کسانی که آن جور درد را دارند. خوشمان می‌آید، کشیده می‌شویم، جذب می‌شویم. پس این‌که این من ذهنی را ما متوقف کنیم هر لحظه به سوی چیزهای همان‌جای نرود یا با چیزهای جدید همان‌جای نشود، این کار مشکل است، مستلزم این است که ما تمرکز خودمان را روی خودمان بگذاریم و با کسی کار نداشته باشیم و وقتی فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود، خودمان را تماشا کنیم، به صورت حضور ناظر تا ببینیم که این من ذهنی ما چکار دارد می‌کند یا ما چکار داریم می‌کنیم.

این‌طوری نیست که بگویید آقا من فهمیدم، من من ذهنی دارم، راهش را فهمیدم، راهش را زود بگو، نه آن‌طوری نیست و به علاوه امروز وقت شد صحبت خواهیم کرد که اگر شما تصمیم بگیرید که، تصمیم جدی، با تعهد بگیرید که از این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، به این حالت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، بروید، با یک مقاومتی در درون خودتان روبرو خواهید بود و با یک کارشکنی و مزاحمت و پارازیتی از من‌های ذهنی دیگر که نگذارند شما بروید هی فضا را باز کنید و به این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، تبدیل شوید یعنی درست است که ما این‌جا رسیده‌ایم، شهر اوست، می‌خواهیم با او ملاقات کنیم، فعلاً من ذهنی داریم، من ذهنی در واقع زیر نفوذ نیروی همانندگی جهان است، نیروی درد جهان است و کشیده می‌شود، و این نیروی درد جهان را شما مثلاً اسم آن را بگذارید شیطان یا دیو که می‌خواهد انسانها را بکشد به همانندگی و این من ذهنی را نگه دارد، و این همان قانون اینرسی (Inertia) است، که می‌گوید هر چیزی می‌خواهد وضعیت فعلی خودش را حفظ کند مگر یک نیروی جلوی‌اش را بگیرد و مسیرش را عوض کند و این نیرو از زندگی می‌آید. یعنی شما اگر



مرکز را عدم کنید، خداوند با عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و جذبه‌اش شما را به سوی خودش جذب خواهد کرد. اگر جسم بکنید، کشیده می‌شوید به جهان و جلوی کشش را نمی‌توانید بگیرید.

پس بنابراین نتیجه می‌گیریم که هر کسی در این لحظه حواسش روی خودش است و این سوال را می‌کنیم که من کی هستم؟ چه می‌خواهم، بر اساس خودم چه می‌خواهم؟ نه اینکه پدر و مادر من چه می‌خواهند، دوستانم چه می‌خواهند، جامعه چه می‌خواهد، من که هستم و من چه می‌خواهم و اگر می‌خواهم هشیاری‌ام را عوض کنم و الان فهمیدم که منظور از آمدن من به این جهان این بود که به این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] تبدیل بشوم ولی ابتدا مرکز من تبدیل به جسم شده، این جسم را من باید با همکاری خدا از مرکز بردارم و چکار باید بکنم و لحظه به لحظه خودتان را تماشا بکنید ممکن است موفق بشوید و در طول راه خواهید دید که دیو، نیروی همانندگی جهان به وسیله انسانهای دیگر مرتب کارشکنی می‌کند، مرتب شما را به شک می‌اندازد، به تقلید می‌اندازد، به واکنش می‌اندازد، وضعیت‌هایی پیش می‌آورد که شما عصبانی بشوید، ولی چون شما این موضوع را می‌دانید و دارید خودتان را به عنوان من‌ذهنی تماشا می‌کنید، یعنی آن جنس خدایی‌تان دارد جنس محدودیت و جسمی‌تان را دارد تماشا می‌کند، تا زمانی که تماشا می‌کنید به عنوان ناظر و این ناظر همان خداست، من‌ذهنی نمی‌تواند شما را غافلگیر کند، این کار باید صورت بگیرد.

همکاری و حتی همکاری فعالانه لحظه به لحظه شما را نیاز دارد، این‌طوری نیست که بعضی از شما می‌گویید که یکی بیاید که ما را نجات بدهد، خود خدا بیاید نجات بدهد به ما مربوط نیست، مسئولیت این تبدیل و همکاری با زندگی با شماست. و اگر شما تصمیم بگیرید این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، را نگه دارید و مقدار زیادی درد ایجاد کنید، و در سن ده دوازده سالگی تبدیل نشوید، بیایید به سن چهل سالگی برسید، آن موقع خواهید دید که یک قلم مهمی در داخل این دایره درد است، درد است و دردها چیزهای موذی هستند و دست از سر ما بر نمی‌دارند. یعنی ما اگر مثلاً از یکی برنجیم بهتر است نرنجیم، اگر برنجیم بعداً بخشیدن آن و از بین بردن آن و درآوردن آن از مرکز ما بسیار سخت می‌شود، باز هم به نظارت مدام خودتان روی خودتان به اصطلاح، احتیاج دارد، یعنی شما باید آن درد را در بیاورید، یکی دیگر نمی‌تواند در بیاورد، روانشناس نمی‌تواند در بیاورد. من نمی‌توانم در بیاورم، مولانا نمی‌تواند در بیاورد.

پس این را هم فهمیدیم که پس از اینکه این برنامه را گوش می‌کنید شما به تنهایی پیش خودتان با خودتان باید کار کنید، نه اینکه این را گوش بدهم، آن را گوش بدهم، دائماً گوش بدهم، نه، یک مقدار گوش بدهید، بعد خودتان را زیر ذره‌بین و نورافکن خودتان قرار بدهید بدون ملامت نگاه کنید ببینید که چه چیزهایی را مطابق این ابیات باید تغییر بدهید.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

بله، اجازه بدهید برویم به این شکلها [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، این شکلها نشان می‌دهند که اگر یکی واقعاً تصمیم بگیرد که بله این‌جا شهر خداست من باید با او ملاقات کنم باید زحمت آن را بکشم، در این صورت متعهد می‌شود به مرکز عدم که زندگی روی او کار



کند، یعنی این حالت [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، اگر تعهد واقعی بکند و مرکز را عدم کند این تغییر در طول زمان صورت خواهد گرفت. باید تعداد این عدم کردن مرکز را در روز، تعداد آن را هر روز ببرد بالا، یعنی مرتب تسلیم بشود یا فضاگشایی کند در اطراف اتفاق این لحظه، تکرار کند این را، شش ماه، یک سال، دو سال چه می‌دانم پنج سال، ادامه بدهد. شما از من نپرسید که بفرمایید که چند وقت باید ادامه بدهیم؟ هیچ کس نمی‌داند. این بین شما و زندگی است. ممکن است یک ماه، ممکن است ده سال، بستگی به این دارد که چقدر شما مرکزتان را عدم می‌کنید، چقدر به شک می‌افتید، چقدر به تقلید می‌افتید، چقدر به واکنش می‌افتید، بستگی دارد به رابطه شما و زندگی که هیچ کس نمی‌تواند دخالت کند در آن. من فقط می‌توانم بیایم این‌جا این‌ها را بگویم. این‌که شما چقدر قبول می‌کنید و روی خودتان کار می‌کنید، بستگی به شما دارد.

اگر تجربه من را می‌خواهید که حداقل بیست سال است در این تلویزیون هفته‌های پی در پی در خدمت شما بوده‌ام، من متوجه شدم که مدت‌ها طول می‌کشد که انسان‌ها واقعاً متعهد بشوند. مثلاً قبول کنند که باید قانون جبران را اجرا کنند. قانون جبران یعنی من باید وقت بگذارم روی این کار. حتی پذیرفتن این‌که مقصود اصلی آمدن من به این جهان زنده شدن به بی‌نهایت خداست و ابدیت خداست، این را هم مدت‌ها طول می‌دهند مردم، برای این‌که با هشیاری جسمی می‌بینند مثلاً می‌گویند آقا ما آمدیم در این جهان چهار روز زنده هستیم، باید بخوریم، باید هر چه می‌توانیم مثلاً سکس داشته باشیم، مسافرت کنیم، خوش بگذرانیم، مهمانی برویم، این جور چیزها و این‌که واقعاً توجه کنند برای چه آمدند، حتماً باید درد مجبورشان کند. درد مجبورشان کند، یعنی راه من ذهنی را بروند، آخر سر در چهل سالگی به درد بیفتند، می‌بینند که همه چیز دارند ولی زندگی خوش نمی‌گذرد، آرامش ندارند، شب نمی‌توانند بخوابند، فکرها نمی‌گذارند، فکرهای مزاحم، دردها نمی‌گذارند، و اوقات آدم دائماً تلخ است، یک درد ثابتی را دائماً حمل می‌کند.

بله این شکل‌ها را اجازه بدهید توضیح بدهم. این شکل [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) به اصطلاح تعهد و هماهنگی بود، گفتیم تا می‌توانیم مرکز را عدم [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم) نگه داریم. این شکل [شکل شماره ۵] (مثلث همانش) نشان می‌دهد که وقتی می‌آییم به این جهان و با اقلام این جهانی به صورت فکر همانیده می‌شویم، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم و زمان روان‌شناختی می‌آید به زندگی‌مان قبلاً نبود و دو تا خاصیت مقاومت و قضاوت هم می‌آید. این مقاومت و قضاوت خاصیت‌های من‌ذهنی هستند و اگر مرکزمان عدم باشد، خاصیت خداگونه‌مان نیستند. پس قضاوت یعنی ذهن برحسب این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۵] (مثلث همانش)، می‌داند که چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است. و هر چیزی را با این دویی ببیند، خوب، بد، خوب، بد، خوب بد و همین‌طور با اتفاق این لحظه کار دارد.



مقاومت یک تعریف جامعی دارد و آن عبارت از این است که در حالت من‌ذهنی ما با اتفاق این لحظه کار داریم و برای ما جدی هست، برای این‌که اتفاق این لحظه از دید ما دارای زندگی است. برای این‌که اتفاق این لحظه برحسب این همانیدگی‌ها است. همانیدگی‌ها برای من‌ذهنی دارای زندگی است، این طوری می‌بیند و این غلط است. وقتی شما اتفاق این لحظه را جدی می‌گیرید و با آن کار دارید، این اسمش مقاومت است، چه خوشتان بیاید، چه بدتان بیاید.

اصلاً مولانا می‌گوید که اتفاق این لحظه بازی زندگی است و برای این اتفاق می‌افتد که شما از خواب ذهن بیدار شوید و برای این می‌افتد که شما در اطرافش فضا باز کنید [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]. پس بنابراین فضاگشایی ما در اطراف اتفاق این لحظه جدی است - این شعرهایش را خواندیم - و فضا‌بندی اصلاً نباید بکنیم. و وقتی مرکز را عدم می‌کنیم و فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و می‌گوییم اتفاق این لحظه هرچه باشد من در اطرافش بدون قید و شرط فضا باز می‌کنم، می‌بینیم که دو تا خاصیت شکر و صبر در ما تولید می‌شود، یعنی خودش را به ما نشان می‌دهد. ما متوجه هستیم که ما باید واقعاً صبر کنیم. یعنی در این حالت [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] باقی بمانیم با مرکز عدم که این همانیدگی‌ها بیفتند. مثلاً درد ما که از زندگی قبلی به وجود آمده، مثلاً رنجش از همسر یا از بچه‌ام یا از پدر و مادرم، باید وقت بدهم بیفتد، و همین‌طور می‌بینم که من سپاس‌گزارم، شکرگزارم، به‌خاطر این فضای باز شده، و می‌فهمم که دارم زنده می‌شوم، و برای این زنده شدن سپاس‌گزارم به‌صورت حضور ناظر، بهتر شدن زندگی بیرونی‌ام را هم می‌بینم که در اثر انعکاس این مرکز عدم در بیرون زندگی‌ام بهتر می‌شود. چون بیرون ما همیشه انعکاس درون ماست.

از طرف دیگر می‌بینیم وقتی مرکز ما عدم است و این فضا باز می‌شود، ما میل نداریم با چیزهای جدید همانیده بشویم، می‌دانیم که درد خواهد داشت. بنابراین پرهیز می‌کنیم. این هم اسمش پرهیز است. پرهیز برای کسی که فضاگشایی می‌کند کاملاً طبیعی هست. پرهیز، و این کلمه پرهیز در جاهای مختلف کتاب‌های مولانا، حتی در قرآن اصطلاح اتقوا مرتب می‌آید، یعنی شما بیشتر از این شما کلمه نمی‌بینید که تأکید شده باشد در این به‌اصطلاح آموزش. پرهیز به معنی محرومیت نیست، چون این من‌ذهنی [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] الان می‌گوید که پس می‌گوید ما هیچ چیز نداشته باشیم و دیگر غذا نخوریم، غذای خوب را دیگران بخورند، اتومبیل خوب را دیگران سوار شوند، زندگی خوب را دیگران داشته باشند، ما هم که پرهیز کنیم، محروم بمانیم، نه این را نمی‌گوید. پرهیز از آوردن شکل فکری به مرکز ما. برحسب آن دیدن را یا اتفاقاتی که به آن مربوط می‌شود را با آن کار داشتن یا قضاوت کردن. توجه می‌کنید که در این لحظه که این‌جا نوشتیم قضاوت یا ما می‌گوییم خوب و بد یا خوب و بد به اتفاق این لحظه می‌گوییم، یا فضا را باز می‌کنیم خوب و بد نمی‌کنیم اتفاق را، و خداوند

قضاوت می‌کند و دیدش را به ما می‌دهد. کدامش بهتر است؟ البته که مال او بهتر است برای این‌که او عقل کل است. عقل جزوی ما مربوط به زیاد کردن این همانی‌گی‌ها است، مثل پولمان، ما هزار جور کار می‌کنیم که پولمان زیاد بشود. دو راه دارد، یا از طریق همانی‌گی که برای ما مهم نیست اصلاً چه کار می‌کنیم، این اخلاقی است، غیر اخلاقی است، راست می‌گوییم، دروغ می‌گوییم، قول می‌دهیم عمل می‌کنیم نمی‌کنیم، اصلاً مهم نیست، مهم این است که این را زیادتر کنیم در من ذهنی، اما کسی که فضاگشایی می‌کند باز هم همین پول را در می‌آورد، ولی هیچ موقع با عقل جزوی نه، عقلی که زندگی در این لحظه در اختیارش می‌گذارد.

پس این را هم فهمیدیم که وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم عمل واهمانش انجام می‌دهیم، یعنی قبلاً آمدیم بچه بودیم، چیزهای فکری را برداشتیم مثل این‌که، مثل سرنگ هویت تزریق کردیم و الآن دوباره سرنگ را به اصطلاح فرو می‌کنیم و هویتمان را می‌کشیم بیرون، و به آن چیزی که می‌کشیم بیرون زنده می‌شویم، این اسمش واهمانش است. این کار هشیارانه به وسیله شما که به صورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه می‌کنید به وسیله شما باید صورت بگیرد. اگر نگیرد، شما به خدا زنده نمی‌شوید. یعنی این بیت را روی خودتان نمی‌توانید اعمال کنید.

«چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی» الآن متوجه می‌شویم چرا گوشه گزیدیم، برای این‌که با دید عدم نگاه نمی‌کنیم. یواش یواش با مرکز عدم وقتی کار کنیم متوجه می‌شویم که او دارد خودش را به ما نشان می‌دهد [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]، یعنی داریم به او زنده می‌شویم، می‌بینیم که زنده تر هستیم. بعد می‌بینیم که این جنس، حس امنیت، و عقل و هدایت و قدرت دارد بهتر می‌شود. ما می‌بینیم عقلمان دارد بهتر می‌شود. و از کجا می‌فهمیم؟ از این‌که انعکاس این چهار تا خاصیت در بیرون روز به روز بهتر می‌شود. روابطمان با مردم بهتر می‌شود و تولیدمان نیک می‌شود، دردها کمتر می‌شوند، می‌بینید حالتان بهتر شده، جسمتان بهتر می‌گردد، بیشتر مورد نظم عقل کل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] است تا نظم من ذهنی [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] که هرج و مرج است و هر کسی می‌کشد به یک طرف و هر کسی عقل خودش را می‌خواهد به ما بدهد و دیگر می‌گویید من این حالت را نمی‌خواهم.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانی‌گی‌ها)

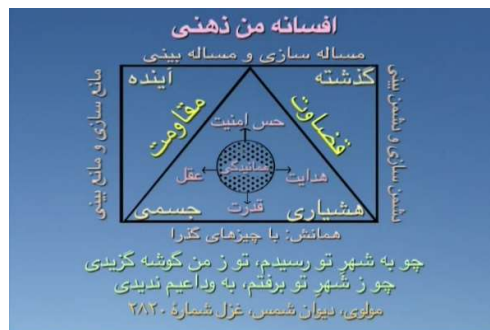


شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

اما شکل بعدی [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] متوجه می‌شویم که ما حق نداریم در حالی که او با ماست، با ما وداع نکرده یک جسم را بگذاریم بپرستیم. چرا فضا را باز نکنیم که او را بپرستیم.

[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، «چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی»، اگر او با ما خداحافظی نکرده و عین ماست و پوشیده شده به وسیله این همانیدگی‌ها، ما فقط فکرهایمان را می‌بینیم، چرا ما در این لحظه و در اطراف اتفاق این لحظه که او به وجود می‌آورد، فضا باز می‌کنیم و عدم را بپرستیم. اگر مرکز را عدم کنیم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] از جنس عدم می‌شویم. اگر مرکز را جسم کنیم [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] از جنس جسم می‌شویم. اگر از جنس جسم بشویم، و این را هم می‌دانیم که خداوند در هر لحظه مشغول دادن لطف و عنایتش به ماست و مشغول جذب کردن ماست.

در این حالت [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] می‌بینید که خداوند ما را جذب می‌کند ولی ما نیروی جذب او را خنثی می‌کنیم و می‌رویم به سمت جهان، و این کار درد ایجاد می‌کند. از طرفی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت چیزها را داریم. و بنابراین او جذب می‌کند ولی ما نمی‌رویم به آن صورت، می‌رویم به سمت جهان، ولی اگر شما مرکز را عدم نگه دارید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، هم عقلمان خوب می‌شود، هم حس امنیت، هم او شما را هدایت می‌کند، هم قدرت عمل به شما می‌دهد، لطفش را متوجه می‌شوید، می‌بینید لحظه به لحظه لطف و کرم ایزدی دارد به شما کمک می‌کند و می‌آید و شما دارید جذب می‌شوید به او، یعنی به خدا و این جذب شما را می‌کشد می‌برد. وقتی جذب می‌برد می‌بینید که او دیگر گوشه نمی‌گزیند، او یواش‌یواش دارد خودش را به شما نشان می‌دهد. و متوجه می‌شوید که واقعاً این‌جا با مرکز عدم جای ملاقات خداست. ملاقات خدا هم یعنی تبدیل به بی‌نهایت و ابدیت او شدن، یعنی آمدن به این لحظه ابدی و از جنس این لحظه ابدی شدن، و در این لحظه بی‌نهایت شدن، یعنی ما واقعاً مرکز را عدم می‌کنیم، نگه می‌داریم، این قدر باز می‌کنیم، باز می‌کنیم فضا که آسمان بی‌نهایت بزرگ در درون ما باز می‌شود و این ملاقات خداست. ملاقات خدا این نیست که ما بگوییم بله خدا هست و ذهناً و من قبول دارم هیچ شک ندارم ایمان دارم ولی مرکزتان همانیده باشد این ملاقات خدا نیست.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما اجازه بدهید این شکل هم توضیح بدهیم [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]. این شکل نشان می‌دهد اگر کسی انتخاب کند من ذهنی را نگه دارد و همانندگی‌ها را نگه دارد و قضاوت کند، مقاومت کند از ده، دوازده سالگی که بگذرد یواش‌یواش زندگی را خراب می‌کند زندگی را زندگی نمی‌کند تبدیل به موانع ذهنی می‌کند که چرا نباید زندگی کند، من ذهنی دائماً دلیل می‌تراشد که چرا حال خوب نیست و غالباً هم دلیلش مربوط به بیرون است برای این‌که هشپاری جسمی بیرون را می‌بیند. و پس بنابراین یواش‌یواش زندگی را تبدیل می‌کند به موانع ذهنی به مسائل ذهنی و دشمنان ذهنی و یک‌دفعه انسان چهل ساله هر کسی می‌خواهد باشد می‌بینید که یک‌سری موانع ردیف کرده در ذهنش و این‌ها مربوط به تغییرات بیرون است که چرا نمی‌تواند زندگی کند و چه مسائلی در زندگی‌اش دارد و چه دشمنانی دارد که آن دشمنان دائماً توطئه کردند نمی‌گذارند، این‌ها همه توهم است، اسم یک همچون فضایی هست فضای افسانه من ذهنی و می‌توانیم بگوییم که این شخص در افسانه من ذهنی زندگی می‌کند. و اگر کسی در افسانه من ذهنی زندگی کند خداوند خودش را به او نشان نمی‌دهد.

درست است که ما به شهر او رسیده‌ایم ولی او گوشه خواهد گزید، باعثش ما هستیم و چاره‌اش این شکل است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که شما مرکز را عدم نگه می‌دارید فضا باز می‌کنید لحظه به لحظه فضا باز می‌کنید و کاری هم به دیگران ندارید، شما در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] با دیگران کار دارید. اگر شما در اطرافتان آدم‌ها هستند که می‌گویید این‌ها غلط عمل می‌کنند دروغ می‌گویند ظاهر سازی می‌کنند



و این کارهای آن‌ها شما را اذیت می‌کند یعنی شما از آن جنس هستید. و اگر شما فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] لحظه به لحظه حواستان روی خودتان باشد اتفاقاً آن کارهای آن‌ها می‌تواند ورزش باشد برای شما مثلاً اگر کسی دروغ می‌گوید و شما در اطرافش فضا باز می‌کنید در این صورت دارید ورزش می‌کنید. ورزش معنوی یعنی فضاگشایی در اطراف وضعیتهایی که من ذهنی اصلاً نمی‌پسندد. مثلاً ما از طمع‌کاری و حرص مردم اصلاً خوشمان نمی‌آید ولی فضاگشایی در اطراف آن، ورزش خوبی است علی‌الاصول شما ورزش صبر می‌کنید.

اگر همسر شما بداخلاق است شما تمرین صبر می‌کنید و فضا باز می‌کنید و نمی‌گویید که این نمی‌گذارد من زندگی کنم و البته این کار سخت است بدون تردید و ما هم که نگفتیم تبدیل شدن از افسانه من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] به حقیقت وجودی انسان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حقیقت وجودی انسان این است که آن فضا به اندازه بی‌نهایت باز بشود.

می‌بینید این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در حال باز شدن است و ادامه دارد و روزبه‌روز زندگی‌اش بهتر می‌شود و متوجه خواهد شد که اگر کسی با اتفاق این لحظه کاری نداشته باشد جدی نگردد و مقاومت نکند خواهد دید که این لحظه را با فضاگشایی و با رضا و شکر آغاز می‌کند و با پذیرش اتفاق این لحظه شادی بی‌سبب یواش‌یواش می‌آید به زندگی شما و حس آفرینندگی شما که همین فضای خالی درون شماست به‌کار می‌افتد. شما یواش‌یواش متوجه می‌شوید که دیگر فکری که می‌کنید را از مردم تقلید نمی‌کنید و این‌ها فکری نیست که از معلمتان یا پدر و مادرتان یاد گرفته‌اید یا در کتاب خوانده‌اید؟ این‌ها فکری پیش‌ساخته نیستند بلکه فکری خودتان را خودتان خلق می‌کنید در این لحظه، شما نمی‌کنید این فضای گشوده شده دارد خلق می‌کند یواش‌یواش این مصرع دوم معنی می‌شود که واقعاً خداوند با من خداحافظی نکرده بود. آن‌که من من ذهنی داشتم و خداوند انتخاب کرده بود که گوشه‌ای برود و خودش را به من نشان ندهد تفصیر من بوده الآن می‌بینم دارد خودش را نشان می‌دهد بله.

و یکی از آفت‌های این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] که از بیت هم پیدا است حالت استغنا و بی‌نیازی ما است به خداوند. هرکسی که می‌گوید می‌دانم و اتفاق این لحظه را با آن دانستنش ارزیابی می‌کند و ستیزه می‌کند با آن، گفتیم کار داشتن با اتفاق این لحظه یعنی مقاومت، این یک حالت و عیبی است که متأسفانه ما در من ذهنی داریم مطابق آن ما حس بی‌نیازی می‌کنیم از زندگی و این خاصیت ما بسیار مخرب است چون ما عقل من ذهنی‌مان را عقل خودمان می‌کنیم و بی‌نیاز می‌شویم از زندگی یا خداوند و این کار را ادامه می‌دهیم. ما باید



به وضوح به خودمان توضیح بدهیم و متقاعد کنیم خودمان را که در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ما به دخالت زندگی با مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در زندگی خودمان احتیاج داریم. این ابیات هم قبلاً خوانده‌ایم. این قدر خواندیم که دیگر من والله نمی‌نویسم برای این که می‌گویید چه قدر می‌نویسید. می‌گفت که:

نازکردن خوش‌تر آید از شکر لیک کم خایش که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳)

ایمن آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن ره بساز

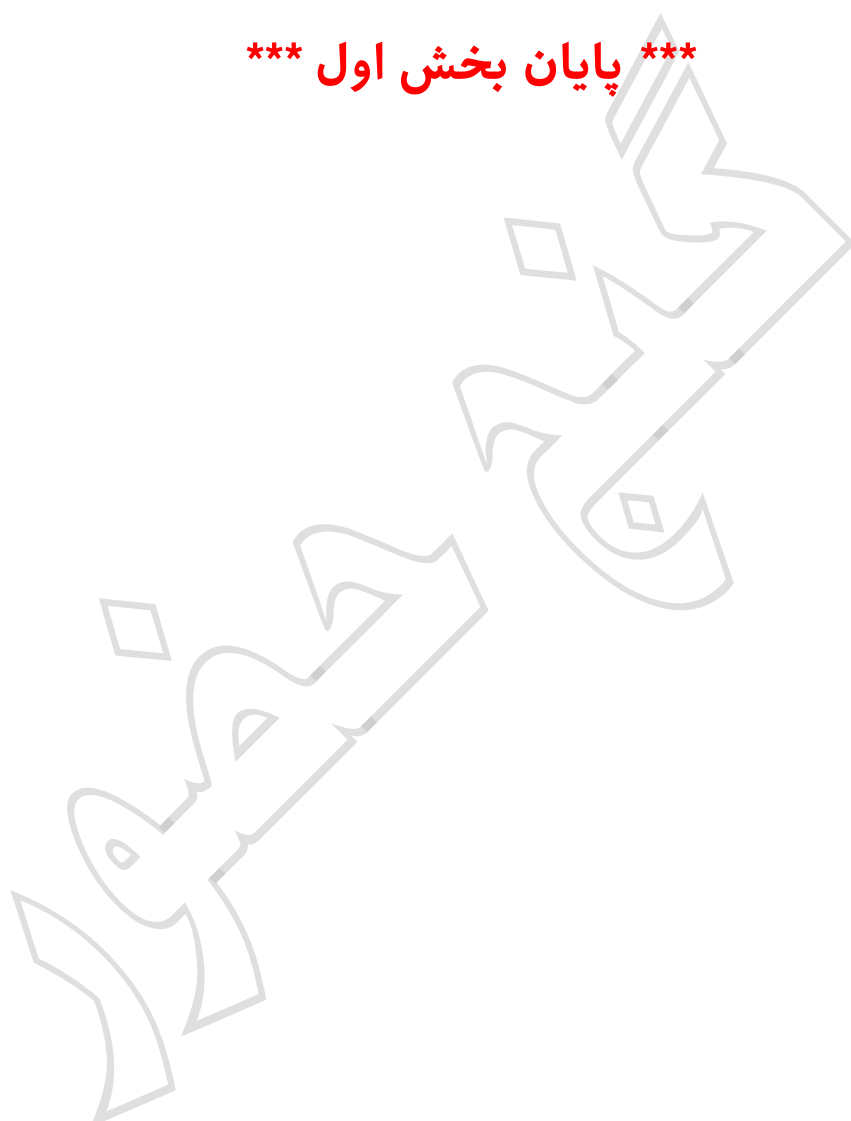
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

و این واژه‌هایی که به‌کار می‌بریم الان استغناى شخص از خداوند خطرناک است یک اصطلاح دیگرش همین نازکردن است که ما در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ناز می‌کنیم می‌گوییم ما احتیاج به فضاگشایی و عدم کردن مرکز نداریم برای این که ما می‌دانیم و بی‌نیاز هستیم پس نازکردن شیرین‌تر از شکر است برای این که من ذهنی خوشش می‌آید اما این را نخور این شکر را این شیرینی را که صد خطر دارد. صد خطر یعنی هزاران خطر زندگی‌ات را خراب می‌کند و این راه نیاز که شما الان مرکز را عدم می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و فضا را باز می‌کنید و می‌گویید من به این احتیاج دارم واقعاً باید تبریک گفت اگر کسی تا این جا رسیده که خوشابه‌حالت که پذیرفتی که با عقل من ذهنی زندگی خودت را نمی‌توانی سامان بدهی به خداوند احتیاج داری اما این را نگه ندار بلکه فضا را باز کن پس شخص دست می‌زند به فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، این کار سخت است اول و در این فضای گشوده‌شده یک مطلبی هم خواندیم که اسمش بود به اصطلاح یک شعری بود که می‌گفت شما وقتی فضا را باز می‌کنید در آن فضای گشوده‌شده، شما و خدا باهم هستید و هیچ کس نیست دیگر و هرچه این فضای گشوده‌شده یا تسلیم بهتر می‌شود، ما با مهارت‌تر می‌شویم پارازیت حذف می‌شود. یعنی شما اگر به یک جایی برسید بگویید من نیاز به کسی ندارم و نیاز به خداوند دارم و از جنس او هستم او از من خداحافظی نکرده با من است و شاید خودتان را متقاعد کنید که ولو به زحمت و درد هشیارانه زیاد در اطراف اتفاق این لحظه که عادت ندارید فضا باز کنید، فضا باز کنید و مرکز عدم را تجربه کنید. این ابیات کمک می‌کنند که او از ما وداع نکرده و با ماست، خود ما است؛ بنابراین من دخالت ناروا در کار خود خداوند نکنم بگذارم زندگی من را سامان بدهد و گفت:



«ایمن آباد است آن راه نیاز» این که شما به این درجه برسید که فضا را باز کنید بگویید من نیاز به عقل او دارم این زندگی شما را درست می‌کند و آرامش را برمی‌گرداند به شما و «ترک نازش گیر» یعنی نازش را بگذار کنار نازکردن را بگذار کنار «و با آن ره بساز». با آن ره بساز یعنی درست است که این فضاگشایی و عدم کردن مرکز سخت است ولی باید بسازی. من ذهنی نمی‌گذارد دیگران نمی‌گذارند شما باید یک‌جوری این موضوع را در درون و پیش خودتان حل و فصل کنید.

***** پایان بخش اول *****





در این جا که ابتدای بخش دوم است، ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس خواهم خواند که معنی این بیت روشن تر بشود و بالاخره گرچه که ما من ذهنی داریم، با ذهن داریم فکر می‌کنیم، خودمان را متقاعد کنیم که حقیقتاً این چیزی که الآن ما می‌بینیم به عنوان من ذهنی، ما این نیستیم بلکه یک دانایی عظیمی به صورت دانایی خدا در ما هست که با این هشیاری جسمی، با من ذهنی نمی‌توانیم ببینیم. باید این دید را رها کنیم و شما هم وظیفه دارید اگر می‌خواهید پیشرفت کنید، خودتان را متقاعد کنید که این دید را رها کنید.

لفظ جبرم، عشق را بی صبر کرد وآنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳)

می‌گوید که وقتی من جبر را می‌شنوم به عنوان عاشق، بی صبر می‌شوم، نمی‌توانم صبر کنم به سوی او بروم. الآن شما فهمیدید از جنس او هستید، من ذهنی نیستید. می‌فهمید که جبرتان این است که به سوی او بروید، به سوی دنیا نروید، اگر عاشق هستید. در این جا عشق به معنای عاشق است. «لفظ جبرم عشق را» یعنی عاشق را، بی صبر کرد. آن کسی که عاشق نیست، می‌خواهد من ذهنی را نگه دارد، میلی به زنده شدن به خداوند ندارد، در این صورت در این جبر مَنبَلان یا تَنبَلان که «زندگی همین است، من مجبور هستم توی همین من ذهنی باقی بمانم، من که نمی‌توانم، یکی بیاید این کار را بکند، چه چیزی من را این طوری کرده است» و همین طور در حبس دید من ذهنی می‌ماند. یعنی جبر واقعی را توی زندان می‌اندازد.

شما الآن در این لحظه مجبور هستید چه کار کنید؟ بروید بگویید هرچه بیشتر بهتر؟ مجبور هستید بر حسب یک همانندگی ببینید یا مجبور هستید بر حسب عدم ببینید؟ اگر مجبور هستید، باید بر حسب عدم ببینید، فضا را باز کنید، عدم را بیاورید به مرکزتان. اگر بگویید که من نمی‌توانم، اینرسی نمی‌گذارد، میل من را می‌کشاند به جهان، فلان؛ پس شما در جبر دیدن بر حسب همانندگی‌ها مانده‌اید و این را بدانید که این را انتخاب می‌کنید. یعنی در این لحظه انتخاب می‌کنید که این‌ور بروید یا آن‌ور بروید. اگر بخواهید به سوی دیدن خدا بروید طبق این بیت می‌گوید: «من او هستم، می‌خواهم او باشم، نمی‌خواهیم من ذهنی باشم، این که فایده ندارد، یک مدتی در چراگاه این دنیا چریدم، فایده نداشت و به درد رسیدم، سرخورده شدم.» و واقعاً هم آدم به شصت سالش می‌رسد، می‌گوید: «یعنی چه که آخر این زندگی؟! که چه بشود؟!» چرا؟ برای این که منظور از آمدن را نفهمیده است.

این مَعِیَّت با حق است و جبر نیست این تَجَلِّی مَه است، این ابر نیست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۴)



می‌خواهد بگوید که همین الآن، همان بیتی که خواندیم، او می‌خواهد در شما به خودش زنده بشود. معیت اصطلاحاً یعنی او با ماست هر جا باشیم و البته یک آیه قرآن هست که دیگر این را می‌دانید دیگر:

«... وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ...»

«... و هر جا که باشید همراه شماست...»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴)

یعنی ما هر جا باشیم او با ماست، یعنی عین ماست. این‌ها را می‌خوانیم که شما خودتان را متقاعد کنید که شما او هستید. شما این من‌ذهنی نیستید، و جبر ایجاب می‌کند که الآن او باشید. برای این کار باید فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید. می‌گوید که اصلاً این جبر نیست بلکه شما باید خودتان باشید. این‌که طلا باید طلا باشد، نمی‌تواند مس باشد که جبر نیست اصلاً، این اسمش همراهی با خدا است، این یعنی شما بدانید عین او هستید، امتداد او هستید. حالا اگر بگوییم او هستیم، من‌ذهنی یک دفعه یک‌جور دیگر می‌شود. شما این‌ها را باید به آن زنده بشوید، با دید ذهن نبینید، اصلاً معنی ذهنی نکنید، همین‌طور بشنوید ببینید چه می‌شود؟ بشنوید، بخوانید، معنی ذهنی نکنید. چون معنی ذهنی بکنید، یک عینکی روی چشم شما می‌گذارد، شما باز هم با دید ذهن می‌بینید. تمام صحبت سر این است که با دید هُشیاری عدم ببینید شما. همه این کلمات هم، این‌ها کلمه است. حالا اگر شما فضا را باز کردید و مرکز را عدم کردید و هُشیاری ناظر شدید و دیدید، من‌ذهنی‌تان را اصلاً دیدید، شما می‌توانید من‌ذهنی‌تان را ببینید. تمرین کنید خواهید دید که می‌شود.

ما لازم نیست که همیشه اسیر من‌ذهنی باشیم. ما چون عادت کردیم و شرطی شدیم، از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر بپریم و من‌ذهنی بسازیم، ما چون عادت کردیم و شرطی شدیم که کار با اتفاق این لحظه داشته باشیم، برای این‌که به ما یاد داده‌اند زندگی را بر اساس اتفاقات بنا کنید که ما زندگی را این‌طوری می‌سازیم که این اتفاق الآن این است، این‌طوری می‌کنم، این‌طوری می‌شود، این‌طوری می‌کنم، این‌طوری می‌شود، این‌ها همه بر اساس همانیدگی‌ها است، تا بالاخره من آن خانه را می‌خرم، با خانه همانیده هستم. نمی‌گویم خانه نخريد این‌طوری عمل نکنید. شما فضا را باز کنید، این فضای باز شده هم شعور دارد. یعنی فضای باز شده خداست دیگر، خدا شعور دارد دیگر. ما با من‌ذهنی فقط فکر می‌کنیم که ما باشعور هستیم، فقط ما عقل داریم. چرا؟ ما می‌دانیم که چه‌جوری مثلاً پولمان را زیادت‌ر کنیم، آن را که داریم سفت نگه داریم. خوب این‌ها عقل حساب می‌شود، مال این دنیاست ولی از همانیدگی می‌آید. شما بدون همانیدگی با مرکز عدم هم عقل خواهید داشت، امتحان کنید اگر بد بود دوباره برمی‌گردیم به من‌ذهنی، درست است؟

پس فهمیدیم خدا با ما است. این هم آیه قرآن است:

«... وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ...»

«... و هر جا که باشید همراه شماست...»

(قرآن کریم، سوره حدید(۵۷)، آیه ۴)

خدا با ماست و عین ماست، ما امتداد او هستیم و او به صورت یک شعبه‌اش در ما کار می‌کند. مثل مثلاً یک اتاقی هستیم که نور خورشید وارد آن اتاق شده است و در اصل ما همین یک نور هستیم، همه ما از جنس او هستیم و قرار هست که همه ما به او زنده بشویم و بفهمیم که هم‌جنس هستیم. آن موقع همه اختلافاتمان از بین می‌رود، آن موقع او از طریق ما صحبت می‌کند، آن موقع ما حس عشق می‌کنیم. یعنی آن طور که من خودم را دوست دارم ممکن است شما را هم دوست داشته باشم چرا؟ این جنس در همه است و من در همه آن جنس را می‌بینم.

و این بیت از دفتر ششم:

بوکه موقوفست کامم بر سفر چون سفر کردم، بیابم در حَضَر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۶)

می‌گوید شاید کام من، یعنی زنده شدن به او، در سفر است. بله در سفر است، سفر از این همانندگی به فضای باز شده، از فضای همانیده به فضای یکتایی. بوکه یعنی شاید که، باشد که، من باید سفر کنم. من الآن رفتم همانیده شدم توی همانندگی هستم. از این همانندگی باید سفر کنم چه‌جوری؟ با شناسایی همانندگی، آن را می‌اندام. پس آن قسمت من سفر می‌کند از همانندگی به این فضای باز شده. «چون سفر کردم» اگر بکنم این کار را که یک عده‌ای نمی‌کنند متأسفانه، برای این‌که فضا باز نمی‌کنند، «بیابم در حَضَر» در حَضَر یعنی در حضور. اگر سفر کردم یک دفعه دیدید به او دارم زنده می‌شوم، دارم او می‌شوم، می‌فهمم که او بوده‌ام، موقت توی این من‌ذهنی بوده‌ام.

یار را چندین بجویم جد و چُست که بدانم که نمی‌بایست چُست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۷)

یعنی یار در این‌جا معشوق است یعنی خدا، زندگی، چنان جدی و سریع می‌جویم، خوب این همین فضاگشایی است، این‌جوری جست‌وجو می‌کنم با فضاگشایی خدا را جست‌وجو می‌کنم، نه فضا را می‌بندم، توی ذهنم به صورت یک انعکاس ذهنی جست‌وجو می‌کنم، نه در چیزها، نه به صورت چیز. می‌گوید چنان فضا را باز می‌کنم من و او خودش را به من نشان می‌دهد که من می‌فهمم که آن کاری که در ذهن می‌کردم و جست‌وجو می‌کردم



خداوند را و معشوق را به صورت یک فرم، آن غلط بوده است. یک بار شما این کار را بکنید، اگر حقیقتاً فضاگشایی بکنید، متوجه می‌شوید که هی از این فکر به آن فکر می‌پریدید، از این باور، از این جدل به آن جدل، از این تقلید به آن تقلید، این‌ها دنبال یار نبودید، دنبال یک چیز ذهنی بودید. «که نمی‌بایست جست» یعنی به‌طور ذهنی جست‌وجو نمی‌کنم. یک جای دیگر می‌گوید «جست‌وجویی از ورای جست‌وجو» یعنی یک جست‌وجوی دیگر، نه این جست‌وجوی ذهنی یعنی با فضاگشایی. «من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو» یعنی آن را به ذهن نمی‌شود درآورد. اگر تو بلد شدی فضاگشایی کنی و تسلیم را یاد گرفتی، بکن.

آن معیت کی رود در گوش من تا نگردم گرد دوران زمن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۸)

می‌گویند من چه جوری می‌توانم معیت را بفهمم؟ معیت که چیز ذهنی نیست که، این‌که می‌گوییم خدا با شماست هر جا باشید. اگر شنیدید واژه را، معیت را، این واژه به هر حال مهمی است، ولی کلمه نیست. می‌گویند من چه جوری می‌توانم این را بفهمم، به گوش من نمی‌رود که، مگر سفر کنم، مگر یکی‌یکی از این همانیدگی‌ها به فضای گشوده شده سفر کنم. پس باید سفر کنیم.

کی کنم من از معیت فهم راز؟ جز که از بعد سفرهای دراز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۹)

من چه جوری می‌توانم این را از این، حالا آیه معیت یا کلمه معیت، این‌که می‌گوییم خدا با ماست، همین مصرع دوم بیت اول، من چه جوری راز را بفهمم؟ مگر این‌که حقیقتاً فضا را باز کنم به او تبدیل بشوم، با ذهن که نمی‌توانم بفهمم. برای این کار از چیزهای مختلف همانیدگی من باید سفر کنم و بروم به فضای گشوده شده درون، به آسمان درون، بعد سفرهای دراز و این سفرها را قبلاً هم کرده‌ام. اگر توجه کردید بیت اول این را هم داشت می‌گفت که «چو به شهر تو رسیدم»، «چو به شهر تو رسیدم» یعنی درست است که تو با من خداحافظی نکردی، ولی من از تو که جدا شدم، اول جماد شدم، بعد از جمادی پریدم نبات شدم، بعد از نبات یعنی گیاه پریدم حیوان شدم، بعد از حیوان افتادم توی ذهن، از ذهن هم یکی‌یکی باید سفر کنم، من نمی‌کنم تو می‌کنی، اگر قرار باشد تو بکنی من باید مرکز را عدم کنم، نباید بر حسب یک باور یا یک الگوی ذهنی حرکت کنم. یعنی چیزی نباید به شما به اصطلاح راه سفر را یاد بدهد. بر حسب یک الگو در ذهن نباید سفر کنید، باید اتفاق این لحظه را بازی بگیری، با آن کاری نداشته باشی، اتفاق این لحظه، در اطرافش بدون قیدوشرط فضاگشایی کنی، فضاگشایی



کنی، این سفر است. هرچه نسبت به من ذهنی می‌میرید، کوچک‌تر می‌شوید، این فضای درون گشوده‌تر می‌شود، دارید سفر می‌کنید.

بله، این بیت را هم از غزل شماره ۳۲۲:

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست شهر به شهر بردمت، بر سر ره نمانمت (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲)

یعنی از حد خاک بودن، جماد تا بشر که فعلاً توی ذهن هستی، اگر ذهن بودن بشر را، بشر ببینیم که از آنجا تبدیل به خدا می‌شود، من مرحله به مرحله بردمت و در سر راه نگذاشتم، هیچ موقع نگذاشتم در جماد بمانی و هیچ موقع نگذاشتم در حیوان بمانی، الان آورده‌ام تو را در ذهنت، با ذهن همانیده کرده‌ام، بگذار من تو را از این ذهنت، این هم یک شهری است، ببرم، این‌جا هنوز سر راه هستی، توی راه هستی، نرسیدی.
بله، غزل ۲۴۵۸ می‌گوید:

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی کاش برین دامگه‌م هیچ نبودی گذری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸)

می‌بینید که مولانا دارد به اصطلاح افتادن بیش از حد انسان را در ذهن و اقامت بیش از حدش را انتقاد می‌کند. قبل از این‌که به زندان همانیدگی‌ها بیفتیم، پیش از آن هم‌هاش با تو بودم، پیش تو بودم، یعنی ما پیش خدا بودیم، ای کاش نمی‌آمدم به این دامگه که این دنیا است، ذهن انسان است و با این همه چیز همانیده نمی‌شدم، ای کاش به این‌جا گذرم نمی‌افتاد.

چند بگفتم که خوشم، هیچ سفر می‌نروم این سفر صعب نگر، ره ز علی تا به ثری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸)

بعضی‌ها می‌گویند این تلفظش ثری هست، حالا از علی تا به ثری یا ثری، یعنی از افلاک تا خاک. چه ثری بگویند چه ثری، احتمالاً در فرهنگ نگاه کنید ثری هست، یعنی خاک، زمین، پایین‌ترین سطح.
می‌گوید: «خدایا! من به تو گفتم که من نمی‌خواهم سفر بروم، این سفر خیلی مشکل است، که من از این بالاترین سطح می‌خواهم بیفتم به پایین‌ترین سطح، یعنی به همانیدگی.»

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مرم بدرقه باشد کرمم، بر تو نباشد خطری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸)

می‌گوید این قدر لطف کردی به من، تو می‌خواستی خلق کنی من را، می‌خواستی در من به خودت زنده بشوی، لطفت من را فریب داد و به من گفתי که وحشت نکن، رم نکن، برو، برای این که کرم من، لطف من، بدرقه راه تو است، یعنی با تو می‌آید. هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند.

این ابیات نشان می‌دهد که اگر ما اصرار نکنیم به من‌ذهنی و فکر و عمل بر اساس انگیزه‌های درد و همانندگی، واقعاً خطری در این جهان فرد و کل بشر را تهدید نمی‌کند و مگر این که ما این قدر اصرار به بدی کنیم، دیدن بر حسب من‌ذهنی بکنیم و حرص همانندگی داشته باشیم یا دردها انگیزه کار ما باشد و فکر ما باشد که واقعاً عدول کنیم از حد و حدودی که این کرم تعیین کرده است.

چون به غریبی بروی، فرجه کنی، پخته شوی

باز بیایی به وطن با خبری، پر هنری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸)

پس خداوند به ما گفته که یک جایی من را خواهی دید. اگر از پیش من بروی که من با تو خداحافظی نمی‌کنم، دائماً با تو هستم. تماشا می‌کنی، تفرج می‌کنی، پخته می‌شوی، دوباره می‌آیی به وطن، یعنی پیش من.

پس معلوم می‌شود ما آمده‌ایم دوباره با او یکی بشویم، به عشق برسیم، اول بی‌نهایت بودیم، اول از جنس این لحظه بودیم، الآن در این جا آمده‌ایم در ذهن به صورت انسان به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، منتها هشیارانه پخته شدیم، الآن می‌توانیم از خرد زندگی استفاده کنیم. پس این من‌ذهنی پایین‌ترین حد است و از این پایین‌ترین حد ما باید بیاییم به خدا زنده بشویم و برویم به بالاترین حد دوباره هشیارانه. با خبری، پر هنری، یعنی پر از فضیلت. نگران نباش تو به من زنده خواهی شد، من را خواهی دید.

بله، آن ابیات را خواندیم. دوباره این بیت از دفتر پنجم می‌گوید این قضا بوده است.

گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رَوَد آن خو و طبع مُسْتَطاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸)

مُسْتَطاب یعنی عالی. می‌گوید درست است که ما از پیش او آمدیم و افتادیم به بالاخره به من‌ذهنی، یعنی این همه راه را آمدیم، الآن توی این به اصطلاح همانندگی‌ها که شناختش ساده است و خداوند هم می‌خواهد به ما کمک کند ولی ما تنبلی می‌کنیم، حس مسئولیت نمی‌کنیم، کار نمی‌کنیم، قانون جبران را انجام نمی‌دهیم، این من‌ذهنی



را چسبیدیم نمی‌گذاریم برود، این دید غلط را می‌خواهیم نگه داریم، می‌گوید که درست است که قضا ما را آورده، دست ما نبود همانیده کرده است با چیزها و این‌جا در عذاب گرفتار هستیم، برای این‌که بیش از حد در ذهن ماندیم، اما آن خو و طبع عالی زندگی و خدا از یادمان نرفته است یعنی ما هنوز آن را داریم، یعنی خداوند با ماست، ما از جنس او هستیم و این خو و طبع مستطاب و عالی را دارد.

گر گدا گشتم، گدارو کی شوم؟ ور لباسم کهنه گردد، من نُوام (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۹)

درست است که من افتادم توی همانیدگی‌ها و گدای این جهان شدم، از این و آن دارم گدایی همانیدگی می‌کنم اما حقیقتاً روی خدا را هنوز دارم، زیر این است، زیر این لباس گدایی است. لباس همانیدگی گدایی پوشیدم، در ظاهر این کهنه شده است. واقعاً انسان مدت‌هاست این لباس همانیدگی را پوشیده است، بالاخره پس از ادیان، مولانا آمده است، بزرگان دیگر آمده‌اند. مولانا به این صراحت دارد توضیح می‌دهد. ما نو هستیم، ما الآن می‌توانیم نو بشویم و هیچ موقع کهنه نشویم، به عنوان حضور، به عنوان بی‌نهایت خدا و همین‌طور این بیت:

دیدم سَحَر آن شاه را، بر شاهراه «هَلْ آتی» در خوابِ غَفَلَتِ بی‌خبرِ زو بوالعلی و بوالعلا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲)

این لحظه که صبح است می‌گوید با فضاگشایی، خداوند را دیدم در شاهراه «هَلْ آتی» دیدم و «هَلْ آتی» هم مربوط به می‌دانید سوره انسان است و دو تا آیه‌اش را برایتان نشان می‌دهم و این و آن، تقریباً همه مردم عادی، در خواب غفلت همانیدگی‌ها هستند. پس این لحظه، این لحظه، با فضاگشایی شاهراه رسیدن و دیدن خدا باز می‌شود. اما این شخص و آن شخص، یعنی مردم عادی غیر از عارفان، در خواب غفلت هستند. حالا آیا ما می‌خواهیم از خواب غفلت بیدار بشویم؟ شما از خودتان بپرسید. شما این لحظه می‌خواهید فضاگشایی کنید، کاری با دیگران نداشته باشید، بگویید من چه می‌خواهم، روی خودتان تمرکز کنید و فضای گشوده شده را تجربه کنید، به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید، اتفاق این لحظه را جدی بگیرید، شوخی بگیرید، بگویید من او هستم و اتفاق این لحظه هم بازی او است، من او را می‌خواهم، اتفاق را نمی‌خواهم، درست است؟
و همین‌طور مربوط است به این آیه قرآن که مفید است شما بدانید:

«هَلْ آتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا»

«آیا (جز این است که) مدت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟!»

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۱)



می‌گوید که، آیه یک سوره انسان می‌گوید که آیا این‌طور نیست که مدت‌هاست خداوند در انسان می‌خواهد به خودش زنده بشود و خداوند هم چیز ذکر کردنی یعنی چیزی نیست که به زبان بیاید تو به کلمه بگویی، پس ذکر کردنی نیست و مدت‌هاست که پخته شده و باید به او زنده بشود و وقت را تلف می‌کند. آیا جز این است که مدت زمانی بر انسان گذشته و در این مدت او واقعاً از جنس سکون است، سکوت است و خودش نمی‌فهمد. یعنی ما از جنس ذکر کردنی نیستیم، چیز ذکر کردنی، چیزهایی این جهان است که به ذهن می‌آید و به کلمه می‌آید، ما از این جنس نیستیم. این در مورد بشریت صادق است، واقعاً در خواب غفلت بی‌خبر، این درست است. اکثریت مردم جهان در خواب من‌ذهنی، بی‌خبر هستند از این‌که در این لحظه خداوند می‌خواهد یک شاهراهی باز کند که همه انسان‌ها بروند به سوی او، به او زنده بشوند و این جبر است و راه نجاتشان هم همین است، هیچ راه دیگری نداریم ما. الآن می‌بینید جهان در چه وضعی است. شما شخصاً مسئولیت را قبول کنید، روی خودتان کار کنید، در خواب غفلت نمانید و همین‌طور این آیه که با این هم کار داریم امروز می‌گوید:

«إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا»

«ما (جسم) انسان را از نطفه‌ای آمیخته آفریده‌ایم، و او را (از جنبه و به لحاظ هشیاری عدم یا غیر قابل ذکر) شنوا و بینا کرده‌ایم، و (هر لحظه) او را می‌آزماییم، [ببینیم که آیا او می‌خواهد با بینایی ما (عدم) ببیند و با شنوایی ما (سکوت) بشنود؟!]

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۲)

«ما (جسم) انسان را از نطفه‌ای آمیخته آفریده‌ایم، که غزل می‌گوید از این آفریده است ما را و وقتی بزرگ می‌شویم صورت ما را از این آفریده است و از بوی آن بدمان می‌آید ولی چیز قشنگی آفریده است. و او از جنبه و به لحاظ هشیاری، عدم، غیر قابل ذکر، شنوا، بینا کردیم. یعنی ما جسم انسان را آفریده‌ایم، خداوند جسم انسان را آفریده و در ما الآن این امکان وجود دارد که فضا گشوده شود و ما با عینک عدم ببینیم. پس بنابراین از این باید استفاده کنیم و هر لحظه او را می‌آزماییم ببینیم که آیا او می‌خواهد با بینایی عدم ببیند و با شنوایی ما بشنود؟ پس بنابراین با بینایی ما ببیند و با شنوایی ما یعنی سکوت بشنود.

بله، پس بنابراین این‌طوری شد: در ما الآن مدت‌ها است که هشیاری عدم یا سکون منتظر است که ما از آن استفاده کنیم و نمی‌کنیم، چون در خواب غفلت هستیم. ما الآن مجهز هستیم که او را با مرکز عدم ببینیم، با سکوت بشنویم. آیا شما سکوت را رعایت می‌کنید و مرکز عدم را دارید که از او پیغام بگیرید یا او را ببینید؟ می‌گوید انسان غفلت می‌کند، و پس در این لحظه شاهراه باز است به شرطی که شما از آن جنسیت خدا استفاده کنید. این‌ها همه برای این است که ما بفهمیم که او با ما است.



حالا که او با ما است سؤال این است، شما می‌خواهید از او استفاده کنید برای درست کردن زندگیتان؟ برای این کار باید سکون و سکوت و مرکز عدم را رعایت کنید و مدت‌ها است که شما شخصاً می‌توانستید از این استفاده کنید و نکرده‌اید. بله، البته آیه بعدی‌اش می‌گوید ما راه را به انسان نشان دادیم، می‌خواهد سپاسگزار باشد، می‌خواهد نباشد. و می‌خواهد سپاسگزار باشد، می‌خواهد نباشد یعنی این‌که می‌خواهد استفاده کند، می‌خواهد نکند. شما می‌خواهید استفاده کنید؟

بیت اول می‌گوید خدا با ما است، شما با مرکز عدم و فضاگشایی می‌توانید از او استفاده کنید و این بیت گفت که شاهراه را برای خودتان باز کنید، برای انسانیت باز کنید و مدت‌ها است که انسان از جنس جسم نیست، قابل ذکر نیست، با کلمه نمی‌شود توصیفش کرد ولی خودش را به صورت جسم درمی‌آورد به زور و دردش را می‌کشد. و درست است که جسم ما را آفریده ولی به ما هشیاری عدم و هشیاری سکون داده است و به ما گفته که با آن هشیاری عدم و سکون با من ارتباط برقرار کن. تو می‌کنی این را؟ این کار را می‌کنی یا نه؟ باید بگویی.

او تو است، اما نه این تو آن تو است که در آخر، واقف بیرون شو است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴)

می‌گوید خداوند تو است، اما نه این من‌ذهنی، بلکه آن تویی که تو اصلی تو است که بالاخره تو می‌فهمی که باید از این من‌ذهنی بیرون بروی. آن تویی که می‌تواند درک کند در این لحظه، واقعاً باید از این من‌ذهنی بیرون بروی، واقف بیرون شدن است. واقف بیرون شو هشیاری است که می‌گوید من دیگر دارم می‌روم. خداوند تو هست اما نه این تو، بلکه آن تویی که سرانجام فهمیده که خداحافظ من‌ذهنی ما رفتیم و آگاه هستیم به صورت عدم می‌روم. درست است؟

توی آخر سوی توی اولت آمده‌ست از بهر تنبیه و صلّت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۵)

صلّت یعنی دیدار دوباره. همانی که می‌گوید ما آمدیم شما را ببینیم این‌جا. توی آخر کدام تو است؟ آن تویی که از من‌ذهنی رها شده. یک هشیاری آمد من‌ذهنی ساخت، الان یکی دیگر که همان هشیاری است فهمیده که این من‌ذهنی او نیست و ذهن جای اقامت نیست، می‌گوید خداحافظ شما، ما رفتیم. این توی آخر است به سوی توی اول می‌رود؛ که از جنس او بودیم دیگر، به سوی او می‌رویم. و آمده برای بیداری، -تنبیه یعنی بیداری- و وصل شدن. ما الان بیدار می‌خواهیم بشویم و آن هشیاری که بیدار شده دارد می‌رود، آن کسی که واقعاً دارد می‌رود و فقط حرف نمی‌زند، فضا را باز می‌کند، تبدیل می‌شود، می‌خواهد واقعاً یکی بشود با خدا، مجدداً هشیارانه.

توی تو در دیگری آمد دفین من غلام مرد خودبینی چنین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۶)

این هشیاری تو، خداییت تو، چیز شده، دفن شده، رفته همانیده شده در یک چیز دیگر که تو نیستی، به صورت من ذهنی. حالا این را می‌خواهی بفهمی؟ «توی تو در دیگری آمد دفین»، دفین یعنی دفن شده. من غلام انسان خودبینی چنین، یعنی خوشا به حال کسی که بگوید من من ذهنی نیستم، من خودم را به صورت هشیاری می‌بینم، من الآن هشیاری منطبق یا زنده شده روی هشیاری هستم، من دیگر با هیچ عینکی نمی‌بینم. چرا؟ برای این که مرکز را عدم کردم. کسی که خودش را به صورت هشیاری می‌بیند، نه به صورت ذهنی، حقیقتاً از جنس او می‌بیند و دارد می‌رود می‌گوید خداحافظ. اگر کسی به این جا برسد دیگر در ذهن نمی‌ماند. خوب، این ابیات حالا اثر دارد روی شما که شما بگویید بله مثل این که مولانا درست می‌گوید این دید من در ذهن غلط است، من باید از این جا بروم. خیز از این خانه برو، هیچ چیز نگو، چون اگر بگویی دوباره دچار می‌شوی. و این بیت:

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

قبول دارید؟ اول تو بودی، آخر هم تویی. ما آمده‌ایم این جا یک من ذهنی ساخته‌ایم، فکر می‌کنیم ما این هستیم، حالا درک می‌کنیم ما این نیستیم. اول تو بودی، آخر هم تو هستی. یعنی از ذهن داری می‌روی یا رفتی. مولانا می‌گوید این من ذهنی که انسان فکر می‌کند او است واقعاً هیچ است، واقعاً ارزش صحبت درباره‌اش را هم ندارد که ما صحبت کنیم، اصلاً ارزش ندارد این. راجع به توهم چه صحبتی بکنیم؟ «هیچ هیچی که نیاید در بیان». پس در انسان‌ها این معیت، جنس خدا جدی است، واقعی است. این خودش را با فضاگشایی به ما نشان می‌دهد ولی وقتی فضا را می‌بندیم، واکنش نشان می‌دهیم، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم، آن چیزی که خودش را به عنوان من ذهنی به ما ارائه می‌کند ما اشتباهاً می‌گوییم ما تو هستیم، آن هیچ هیچ است. هیچ هیچ یعنی هیچی نیست. می‌توانست بگوید هیچ است ولی هیچ هیچ می‌گوید یعنی اصلاً شما انتظار نداشته باشید، به هیچ وجه حدس نزنید که این من ذهنی یک چیزی است، یک جایی است که شما واقعاً به رستگاری می‌رسید، به زندگی خوب می‌رسید، اگر حرف همانیدگی‌ها را گوش بدهید واقعاً به آرامش می‌رسید، آن چهارتا خاصیتی که ما می‌گوییم، قدرت، عقل، و هدایت و حس امنیت، حقیقتاً از من ذهنی می‌آید، چنین چیزی نخواهد بود.

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد، باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»



و از این من‌ذهنی خارج شویم. و این بیت:

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اِتَّقُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اِتَّقُوا همان است که صحبتش را کردیم. اِتَّقُوا یعنی پرهیز از همانیدگی و آثار آن. یادمان باشد این همانیدن مادرِ حرص است، طمع است، مادرِ درد است، مادرِ دردهایی مثل رنجش، ترس، خشم، حس انتقام‌جویی، حالت سیری‌ناپذیری، حسادت، همه همانیدن است و در این جا اِتَّقُوا یعنی پرهیز کنید از همانش. دیگر وقتی عقلمان رسید پرهیز کن از همانش جدید و ادامه نده وقتی می‌بینی که دردهای همین ذکر شده می‌آید، مثلاً میل به قدرت. به‌عنوان من‌ذهنی ما قدرت را دوست داریم که در بیرون قدرت سیاسی داشته باشیم، قدرت نمی‌دانم اقتصادی داشته باشیم، ولی این قدرت واقعی نیست، این برای من‌ذهنی معتبر است. قدرت واقعی، قدرت معنوی است که از فضای گشوده‌شده می‌آید ولی همانیدن فضا را می‌بندد، یعنی کسی که این اِتَّقُوا را رعایت نکند، «پرهیز کنید» را رعایت نکند، ممکن است قدرت به‌دست بیاورد ولی قدرت معنوی ندارد. قدرت معنوی حالتی است که انسان به زندگی ارتعاش می‌کند، به خدا ارتعاش می‌کند و دیگران را می‌تواند زنده کند، این قدرت معنوی است، قدرت جذب انسان‌ها به‌سوی عشق، به‌سوی خدا.

می‌گوید که اختیار برای کسی خوب است که صاحب خودش باشد در فضای پرهیز، وگرنه اختیار می‌افتد دست من‌ذهنی. به‌طور غیرمستقیم دارد می‌گوید که من‌ذهنی اصلاً اختیار ندارد. شما می‌بینید با من‌ذهنی می‌گویید من انتخاب کردم، من گفتم این‌طوری بشود، انتخاب من این است ولی این‌ها همه از همانیدگی‌ها می‌آید. اگر کسی همانیدگی دارد بهتر است اختیارش را تفویض کند به بزرگان. مثلاً اگر شما همانیده هستید، لحظه به لحظه از یک همانیدگی یا یک درد می‌پرید به یکی دیگر، بیشتر بگذارید مولانا برایتان انتخاب کند تا فضا را باز کنید از این فضای باز شده خودتان انتخاب کنید، بله.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

می‌گوید اگر به‌صورت ناظر، آدم صاحب خودش نباشد و نتواند پرهیز کند از همانیدن، حالا شما می‌بینید توجه‌تان دارد می‌رود، کجا؟ به یک کسی، به یک چیزی و آن کس می‌خواهد این تمام توجه‌تان را جذب کند و ببلعد و شما را بکشد به‌سوی خودش و بیاید به مرکز شما، چیز بیرونی است غیر است و شما این قدر روی خودتان مسلط نیستید که این کار را نگذارید انجام بشود. یک موقعی هست این قدر قوی هستید به‌محض این‌که از یک چیزی



خوشتان می‌آید یادتان می‌افتد این ممکن است بیاید به مرکز من. من خوشم می‌آید بهتر است نگاه کنم بروم، راهم را بکشم بروم. ولی وقتی من ذهنی‌تان گیر می‌دهد و وقتی می‌گوئید مال من، تمام شد رفت، آمد به مرکزتان. «چون نباشد حفظ و تقوی» مواظب باش برحذر باش، «دور کن آلت» یعنی این اختیار را انتخاب را بده به دست مولانا. شعر مولانا را بخوان بگذار من به حرف او گوش بدهم فعلاً، اختیار را بینداز دور. حالا باز هم راجع به این بیت داریم صحبت می‌کنیم که شما باور کنید که، یا عملاً فضا را باز کنید بگوئید که الآن در این لحظه من می‌خواهم زنده بشوم یا تجربه کنم آن باشنده‌ای را که من امتدادش هستم که من به صورت من ذهنی پوشاندم.

موج بر وی می‌زند بی‌احتراز

خفته، پویان در بیابان دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۰)

می‌گوئید ما در من ذهنی خفته‌ایم، به خواب من ذهنی فرورفته‌ایم و درست مثل این که یک کسی در بیابانی خوابیده، منتها کنار آب است تشنه است آب به پاهایش می‌زند ولی این بیدار نمی‌شود بخورد ولی خوابش را می‌بیند، خواب آب می‌بیند. «موج بر وی می‌زند بی‌احتراز» یعنی بدون ملاحظه، موج زندگی موج خداوند در این لحظه که با ماست به ما می‌زند اما چون در من ذهنی هستیم، ما در بیابان من ذهنی می‌داریم سیر می‌کنیم دنبال آب می‌گردیم یعنی در ذهن دنبال خدا می‌گردیم و آب حیات، در حالی که آب حیات، موجش می‌زند به تن ما. شما می‌بینید که لحظه به لحظه زندگی حتی در وجود جسمی ما جاری است، در ذرات وجود ما مرتعش است. چرا به این زندگی زنده نمی‌شویم و این را در ذهنمان جستجو می‌کنیم؟!

خفته می‌بیند عطش‌های شدید

آب، آقرب منه من حبل الورد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۴۱)

«آن شخص خفته، دچار عطش سختی شده، در حالی که آب از رگ گردنش یا قلبش به او نزدیکتر است.» حالت ما الآن این است در ذهن. کسی که در خواب ذهن است تشنگی شدید به او رو آورده، چرا که ما پر از دردم، ما تشنه آب حیاتی، تشنه شفا دردمان هستیم، می‌خواهیم مسائلمان را حل کنیم، می‌خواهیم روابطمان درست بشود، می‌خواهیم آرامش داشته باشیم. تشنه دم ایزدی هستیم و متأسفانه این را به صورت ذهن داریم جستجو می‌کنیم در حالی که آب از رگ گردن به او نزدیکتر است و این مربوط به همین آیه قرآن است که می‌گوید:

«... وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرْدِ.»

«... و ما از رگ قلب آدمی به او نزدیکتریم.»

(قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶)

ما از رگ قلب آدمی که گاهی اوقات می‌گوییم رگ گردن به او نزدیک‌تریم. پس همه این‌ها را که خواندیم دارد می‌گوید که الآن او یعنی خداوند به صورت ما دارد خودش را بیان می‌کند ولی ما یک اراده‌ای داریم که می‌گوییم اراده آزاد، منتها وقتی من ذهنی داریم درست تشخیص نمی‌دهیم برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنیم و آن انتخاب برحسب همانندگی‌ها را انتخاب خودمان می‌دانیم. آن انتخاب ما نیست، انتخاب این همانندگی‌ها یا غیر است یا بیرون است. انتخاب ما موقعی است که وقتی فضا را باز کنیم از جنس عدم بشویم انتخاب کنیم. بله. این بیت را خواندیم دیگر معنی‌اش به نظرم مشخص شد. اجازه بدهید با این شکل‌ها هم بیت اول را نشان بدهم. بله، از این شکل شروع کنیم.



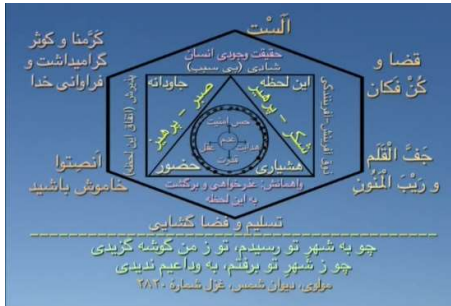
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این دو تا شکل را شما می‌شناسید [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، در این شش ضلعی‌ها که بسیار مفید است مخصوصاً برای کسانی که برای اولین بار این برنامه را گوش می‌کنند. شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] در واقع اقرار آلست می‌کنید می‌گویید من از جنس خدا هستم.

حالا این همه که حرف زدیم راجع به این که او با ماست، او ماست، و آیه‌های قرآن، ابیات مولانا، شما در این جا باید بگویید که من خیلی خوب فهمیدم از جنس او هستم. برای این کار باید اقرار کنم که از جنس او هستم و در ابتدای جدا شدنم او از من پرسیده که «تو از جنس من هستی؟» من گفتم: «بله» و آن «بله» الآن هم معتبر است، من باید به اتفاق این لحظه «بله» بگویم. اگر اتفاق این لحظه را بپذیرم به آن «بله» بگویم این همان اقرار آلست است، مرکزمان عدم می‌شود. اگر نه بگویم و مقاومت کنم و قضاوت کنم [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و با اتفاق این لحظه مسئله داشته باشم، دارم انکار آلست می‌کنم. انکار آلست یعنی من دارم می‌گویم من از جنس خدا نیستم.

پس الآن دو تا حالت پیش می‌آید. یا شما تصمیم می‌گیرید که بگویید حقیقتاً من از جنس خدا هستم اگر بگویید باید به اتفاق این لحظه بگویید بله و فضاگشایی کنید و از جنس خدا بشوید اگر نه دارید می‌گویید نه. ولی این شکلها نشان می‌دهند که اگر کسی بگوید نه [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]، انکار آلست بکند بگوید نه او با ما نیست من از جنس او نیستم من همین من‌ذهنی هستم دچار اولاً قضا می‌شود، قضا اتفاق این لحظه را ایجاد می‌کند و شما فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] و او می‌گوید «بشو و می‌شود» و زندگی شما را تغییر می‌دهد. اگر شما بخواهید که زندگیتان را در جهت همانندگی‌ها پیش ببرید [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و هر لحظه تخریب کنید در این صورت قضا نمی‌تواند به شما کمک کند و شما دارید نیروی زندگی را بر ضد خودتان



استفاده می‌کنید و در نتیجه زندگی شما بد نوشته می‌شود. این جَفَ الْقَلَمِ دارد می‌گوید که همیشه درونتان در بیرون منعکس می‌شود و اگر همانندگی‌ها را در مرکزتان نگه دارید و قضاوت و مقاومت کنید و انکار الَسْتُ کنید در این صورت انعکاس این در بیرون، خیلی بد خواهد شد و اتفاقات بد، همین «رِبِّ الْمَنُونِ» اتفاق خواهد افتاد. حالا شما نیاید این قدر درد بکشید که درد فشار بیاورد بالاخره رو بیاورید به تسلیم. تسلیم یعنی هشیارانه بازکردن فضا یا پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، نگذارید درد مجبور کند شما این کار را بکنید. شما با انتخاب این کار را بکنید.

امروز راجع به انتخاب صحبت کردیم و اگر انتخابتان در این لحظه باز هم من‌ذهنی است ببیند مولانا چه می‌گوید؟ گفت اگر هنوز درونتان همانندگی دارد، اختیار را بگذارید کنار و به حرف بزرگان گوش کنید. و هر موقع مرکز را عدم می‌کنید [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) تسلیم می‌شوید ذهنتان خاموش می‌شود و گرنه ذهنتان خاموش نخواهد شد [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و شما به آن منظور اصلی که آمدید به خداوند زنده بشوید، نخواهید رسید. و به فراوانی زندگی دست نخواهی یافت ولی اگر شما مرکز را عدم کنید [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) و نگه دارید، خداوند در این لحظه اتفاقی را به وجود می‌آورد که بهترین اتفاق برای شماست و با «بشو و می‌شود» درون شما و بیرون شما را تغییر می‌دهد. خواهید دید که انعکاسش در بیرون بسیار نیک است، اتفاقات بد نمی‌افتد. شما لحظه به لحظه تسلیم می‌شوید، وقتی تسلیم می‌شوید مرکز عدم می‌شود، ذهنتان خاموش می‌شود، من‌ذهنی بی‌کار می‌شود، یواش یواش به بی‌نهایت و ابدیت او که فراوانی بیش از حد است در درون و در بیرون، زنده خواهید شد.
بیت دوم می‌گوید:

تو اگر لطف‌گزینی، و اگر بر سر کینی
همه آسایش جانی، همه آرایش عیدی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

پس ما فهمیدیم حتی اگر او به اصطلاح گوشه‌گیری بکند گوشه‌گزینی بکند و در نتیجه ما جفا ببینیم، طبق این شکلهایی که نشان دادیم ولی او تماماً آسایش جان ماست و اگر ما فضا را بازکنیم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) این چیدمان زندگی در درون و بیرون، حالت چیدمان عید هست. در عید می‌دانید ما چیزهای کهنه‌مان را بیرون می‌ریزیم و زیبا می‌کنیم خانه‌مان را، تمیز می‌کنیم، در عید قدیم زندانیان آزاد می‌شدند. ما به عنوان زندانی ذهن، آزاد می‌شویم و متوجه هستیم که می‌گوید اگر من بیایم فضا را باز کنم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) و لطف تو را ببینم، اگر فضا را ببندم [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) جفای تو را



ببینم ولی می‌دانم که اگر جفا می‌بینم این تقصیر خودم بوده و پشتش آرامش هست، پشتش راحتی هست. به عبارت دیگر شما الان دیگر می‌دانید که او با شماست حالا اگر زندگیتان الان سخت است و یک چالش بزرگی پیش آمده، اگر هشیارانه با فضاگشایی این را بپذیرید درست است که درد می‌کشید و به نظر می‌آید او «بر سر کین» است ولی دارد آسایش جان برای شما می‌آورد یعنی با درد هشیارانه، او آرایش یا چیدمان زندگی شما را از پارک ذهنی تبدیل به جنگل می‌کند. ما با من‌ذهنی یک آرایش پارکی زمستانی داریم که خشک شده زندگی ما. ما می‌خواهیم آن نظمی که تمام کائنات را به اصطلاح منظم می‌کند و ترتیب زندگی آن‌ها را با خردش می‌دهد همان ما را سامان بدهد.

پس متوجه شدیم که در اثر غفلت، ما الان سختی می‌بینیم، ولی خداوند همه‌اش خوبی است، همه‌اش شادی است، همه‌اش لطف است و به این ترتیب که ما فضاگشایی می‌کنیم ما می‌دانیم الان که او دارد زندگی ما را برحسب چیدمان عید تغییر می‌دهد. ما را از یک نظمی که من‌ذهنی به وجود آورده بود که یک نظم من‌درآورده، شخصی، پارکی و سلطه‌جویانه خودمان بود که این همه درد ایجاد کردیم، این همه بی‌نظمی ایجاد کردیم. هم در زندگی‌مان هم در زندگی دیگران، آن را دارد درست می‌کند شما نگاه کنید که وقتی فضا باز می‌کنید، این فضای گشوده‌شده دارای خرد و نظم زندگی است، می‌زند این جسمتان را در امتداد نظم زندگی درمی‌آورد.

ما وقتی مریض می‌شویم بدنمان از آن نظم خدادادی خارج شده، می‌روییم دکتر، دکتر دوا می‌دهد یا پرهیز می‌دهد، دوباره به نظم درمی‌آورد. ما در چهار بعدمان از نظم خارج شدیم، این بدن که زیر فشار است مثل استرس و خشم و ترس، درست نمی‌تواند کار کند، فکرهايمان که خلاق نیست برحسب همانیدگی‌هاست، هیجانانامان که از جنس خشم است، ترس است، هیجان است، عشقی نیست، لطافت عشقی نداریم و جانمان را هم که یک حالت بی‌حالی است، قدرت نداریم ما، قدرت عمل نداریم، هدایتی نداریم ما، برای این‌که زندگی ما را هدایت نمی‌کند، من‌ذهنی می‌کند. بنابراین نه تنها ما عقل، هدایت، قدرت، حس امنیت و شادی پیدا می‌کنیم، بلکه چهار بُعد ما تحت نظم عید درمی‌آید. در عید ما شادی می‌کنیم، جشن می‌گیریم، به عبارت دیگر مولانا دارد می‌گوید که این لحظه زندگی و تمام عمرتان یک جشن است، چرا نمی‌گذارید که او بچیند؟ و اگر مدتی سخت گذشت برای این‌که قبلاً اشتباه کرده‌ایم باید بپذیریم و درد هشیارانه را تحمل کنیم تا زندگی‌مان تحت نظم عید در بیاید. به نظرم مشخص است. این دو تا بیت نگاه کنید:

در شادی روی تو گر قصه غم گویم
گر غم بخورد خونم واللّه که سزاوارم

بر ضربِ دَفِ حُکمتِ این خلقِ همی رقصند بی‌پردهٔ تو رقصد یک پرده نیندارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸)

می‌گویند تو فقط روی شادی داری، ای خدا تو فقط شادی هستی. به همه چیز می‌خواهی شادی بدهی. من انسان که تو هستم و تو می‌خواهی به شادی‌ات، به آرامش در من زنده بشوی، اگر من بیایم با من‌ذهنی قصهٔ غم بگویم و در این صورت غم بخورم واللّه که حقم است، سزاوارم است، اگر من زندگی را تبدیل به مسئله بکنم که تو نمی‌خواهی من مسئله بکنم، تو می‌خواهی شادی در این لحظه من تجربه بکنم، اگر من خودم این کارا بکنم بر روی دست تو بلند شوم واللّه که حقم است.

چرا من به کائنات نگاه می‌کنم، به تمام باشندگان نگاه می‌کنم، می‌بینم این‌ها به صدای دَفِ حُکم تو، حکم کن‌فکان تو دارند می‌رقصند، یعنی تو دف می‌زنی به ضربِ دَفِ تو، یعنی نظم تو، خرد تو آن‌طوری که تو می‌خواهی همه کائنات می‌رقصند. من هم همین‌طور، می‌گویند بدون پردهٔ تو یک باشنده می‌تواند برقصد؟ نه. منظورش این است که انسان که پردهٔ من‌ذهنی درست کرده است غلط است، باید بگذارد کنار، خوب ان‌شاءالله که شما می‌خواهید بگذارید کنار.

سببِ غیرتِ توست آنکه نهانی و اگر نی همه خورشیدِ عیانی که ز هر ذرهٔ پدید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

این کلمه عیان هم که اصطلاحاً می‌گوییم عیان، اصطلاح ادبی‌اش عیان است. خیلی از ادیبان عیان می‌خوانند، حالا هر دو را می‌خوانیم. عیان یا عیان یعنی آشکار، قانون غیرت چیست؟ قانون غیرت این است که اگر ما با هشیاری خدایی، یعنی با هشیاری عدم ببینیم خدا را نمی‌توانیم ببینیم ما هم که آمدیم همان‌جایی شدیم طبق این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هشیاری جسمی پیدا کردیم، قانون غیرت قابل اعمال به ماست. یعنی با هشیاری جسمی خدا را نمی‌توانیم ببینیم. می‌گویند به‌خاطر غیرت توست تا ما از جنس تو نشویم، با عینک تو نبینیم که همین عینک عدم است، نمی‌توانیم تو را ببینیم.

بنابراین به این علت نهان هستی و گرنه تو مثل خورشید هستی که به‌صورت خورشید از هر ذرهٔ خودت را بیان می‌کنی. آیا خداوند می‌خواهد خودش را از طریق ما بیان کند؟ بله. چرا نمی‌کند؟ برای این‌که ما نمی‌گذاریم. چرا او را نمی‌بینیم؟ برای این‌که اگر قرار باشد او را ببینیم باید به او زنده بشویم. چرا زنده نمی‌شویم؟ برای این‌که هشیاری جسمی و جسمیتان را با مرکز همان‌جایی حفظ کنیم. چرا می‌خواهیم حفظ کنیم؟ فکر می‌کنیم این به صلاحمان است؟ چرا؟ برای این‌که در این نقطه‌چین‌هایی هستند که به ما یاد دادند تو این زندگی هست،



با این‌ها همان‌دیده هستیم. آیا این‌ها را که می‌دانیم می‌خواهیم تصمیم بگیریم الان که ما بیایم هشیاری عدم پیدا کنیم و قانون غیرت به ما اعمال نشود. اصلاً قانون غیرت را ما قبول داریم؟ تا زمانی که من ذهنی داریم ولو این‌که بهترین باورهای مذهبی، دینی، معنوی را داشته باشیم و از طریق آن‌ها ببینیم تبدیل به او نشویم، او را نخواهیم دید و مقصود ما از آمدن به این جهان این بوده که به او زنده بشویم. نمی‌شود ما هشتاد سالمان باشد، یک دانشمند مذهبی باشیم که باورهای مذهبی داشته باشیم، همه کار مذهبی بکنیم، ولی بترسیم، کینه داشته باشیم. اگر به او تبدیل می‌شدیم، کینه نداشتیم، به عشق، به او، به زندگی ارتعاش می‌کردیم.

«که ز هر ذره پدید» یعنی هر چیزی که در جهان هست، آیا از ذرات وجودی من هم، از سلول‌های من هم خودش را بیان می‌کند؟ بله. اگر نمی‌کرد که من زنده نبودم. حالا کی کار را تخریب می‌کند؟ کی دخالت می‌کند؟ من ذهنی. چگونه؟ با قضاوت، با مقاومت، با جدی گرفتن خود و باورها، با گفتن این‌که من می‌دانم، با عدم رعایت سکوت و سکون و مرکز عدم و نظارت بر ذهن و ما نمی‌فهمیم که این شاهراه رفتن به سوی او، از گشودن فضای درون آغاز می‌شود نه بستن آن و رفتن به ذهن و جست‌وجو کردن به ذهن و خود را به صورت یک انسان معنوی معرفی کردن و بلند شدن و حرف زدن و نه، باید تبدیل بشویم.

شما ببینید که در حالی‌که ما با من ذهنی تخریب می‌کنیم بدنمان را، چه جواری زندگی خودش را یا خردش را در ذرات وجود ما به ارتعاش درمی‌آورد، به رقص درمی‌آورد. هنوز بدن ما کار می‌کند، با این همه که هر لحظه به لحظه به خودمان لطمه می‌زنیم، هنوز این بدن دارد کار می‌کند. هفتاد، هشتاد سال کار می‌کند، اگر زیاد فشار بیاوریم پنجاه سال، چهل سال دارد کار می‌کند. اگر ما جمعاً، یعنی همه انسان‌ها با هم به تخریب نمی‌پرداختند، چگونه به تخریب؟ می‌دانید که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. انسان، شما انسان در نظر نگیرید. فرض کنید در جهان دو جور هشیاری وجود دارد. یکی هشیاری من‌ذهنی که در تمام من‌های ذهنی یک‌جور است، فقط محتوایش و این‌ها تغییر می‌کند. یکی هم حضور، این دوتا است.

این من‌ذهنی که دارد راه می‌رود به هرکسی که می‌رسد جنس آن را تعیین می‌کند. به چه صورت تعیین می‌کند؟ به صورت من‌ذهنی. این حضور هم دارد راه می‌رود، که تعدادشان کم است. به هرکسی که می‌رسد جنس او را تعیین می‌کند. چه جواری تعیین می‌کند؟ می‌گوید شما از جنس خدا هستید، زندگی هستید، خوب اگر تعداد آن کسانی که به حضور زنده‌اند زیاد بود در این جهان و وقتی بین مردم راه می‌رفتند همه را به صورت زندگی می‌دیدند و آن‌ها فکر می‌کردند زندگی هستند، اگر ما مادرانی داشته باشیم که نترسند، نرنجند، کینه نداشته باشند و به عشق به خداوند زنده باشند، بچه‌شان را به صورت زندگی ببینند، به ارتعاش به عشق، آن بچه خود به خود خدا را می‌شناسد در درون و در نتیجه با خداشناسی بزرگ می‌شود. که الان ما داریم همین کار را می‌کنیم. می‌گوییم



شما شعر مولانا بخوانید، به این بچه یاد بدهید و مادر هم تا شعر مولانا نخواند، به بچه‌اش نمی‌تواند یاد بدهد. پس بنابراین شعر مولانا را می‌خواند، خودش زنده می‌شود، به زندگی ارتعاش می‌کند، در نتیجه بچه‌اش را زندگی می‌بیند و وقتی بچه‌مان را زندگی می‌بینیم او حس می‌کند از جنس زندگی است.

بله، پس می‌تواند در ذره پدید باشد، می‌تواند در ما پدید باشد، در ذرات وجود ما پدید باشد، در کل ذره ما هم به‌عنوان انسان، به‌عنوان یک نور پدید باشد. شما نگویید من اسمم فلانی است. وقتی خودتان را شناسایی می‌کنید، نه من اسمم پرویز شهبازی نیست، من این جسم نیستم، چون این‌ها می‌ریزند. شما بعد از سی صد سال کسی اصلاً یادش است پرویز شهبازی بوده؟ نه. اهمیتی دارد؟ این چیزی که از بین می‌رود. ولی آن نور اهمیت دارد برای این‌که آن نور دارد می‌گردد. اگر کسی به حضور زنده باشد، به مقصود رسیده باشد.

***** پایان بخش دوم *****



این را قبلاً خوانده‌ایم که می‌گوید:

« كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيَّ أُعْرَفَ. »

«من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، پس آفریدم آفریدگان را تا شناخته شوم.»

(حدیث)

من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم - این از زبان زندگی‌ست، خداست - پس آفریدم آفریدگان را تا شناخته شوم. یعنی این بیت که انسان ذره‌ایست که در او باید خورشید آشکارا طلوع کند و این با فضاگشایی طلوع می‌کند و خداوند هم گفته من گنجی نهان بودم، دوست داشتم و الآن هم دوست دارم شناخته شوم، خودم را به صورت خورشید، خورشیدی که عشق می‌تاباند، لطف می‌تاباند، زنده‌کننده‌ست، در درون انسان‌ها زنده کنم و بتابم، ما باید به این جا برسیم.

تو اگر گوشه بگیری، تو جگرگوشه و میری و اگر پرده دری تو، همه را پرده دریدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

می‌گوید اگر گوشه بگیری، پنهان بشوی، من نتوانم تو را بگیرم ولی من می‌دانم که واقعاً تو هسته مرکزی اصلی من هستی، همه چیز من تو هستی و امیر و پادشاه و تصمیم‌گیرنده تو هستی. واقعاً ما این باور را داریم؟ درست است که من ذهنی داریم، او را نمی‌بینیم، ولی شما می‌دانید که او تصمیم می‌گیرد، در این لحظه قضا و کُن فکان تصمیم می‌گیرد که چه اتفاقی برای شما بیفتد. اگر نمی‌دانید قبول کنید و برای همین عرض می‌کنم که خیلی موقع‌ها ما با دید ذهنی مان، نمی‌توانیم چیزها را قبول کنیم، بهتر است فعلاً قبول کنیم که هسته مرکزی ما او هست و امیر اوست، برای این که قضا و کُن فکان اتفاق را برای ما به وجود می‌آورد، و اگر تو پرده بدری و پرده دری را دو معنی گرفته، یکی خودش را نشان دادن، یکی رسوا کردن، هر دو را در واقع معنی می‌دهد. برای من ذهنی رسوایی هست، برای کسانی که فضا را باز می‌کنند، خداوند را می‌بینند.

می‌گوید تو پرده می‌دری و پرده همه را می‌دری. کسی که به صورت من ذهنی هست، او را رسوا می‌کنی، در همه عالم. شما نگاه کنید به نظر شما، ما که امتداد خدا هستیم و امروز مولانا گفت که هر لحظه برای شما ایده و زندگی می‌تواند طوری نظم بدهد به ما که هر لحظه عید باشد، جشن بگیریم ما و زندگی از جنس شادی است، ما باید شادی بی‌سبب هر لحظه داشته باشیم. این که ما زانوی غم بغل کردیم، این برای ما کسر شأن ندارد؟ این مخلوقات تمام عالم مثل جمادات و نباتات و حیوانات، به ما که نگاه می‌کنند، به نظر شما ایراد نمی‌گیرند؟ خود زندگی به ما نگاه می‌کند، ایراد نمی‌گیرد؟



تو که من هستی، من که تو هستم، این لحظه می‌خواهم لطفم را، شادی‌ام را، عنایتم را به تو بدهم، می‌خواهم تو را به خودم زنده کنم، به بی‌نهایت خودم، به کوثر خودم، تو را گرامی داشتم، با تو بودم، تو را هدایت کردم، این لحظه می‌توانم تو را هدایت کنم، عقل بدهم، حس امنیت بدهم، قدرت بدهم، می‌توانم قدرت آفرینندگی بدهم، اصلاً فکر خودت را خودت بیافرین در این لحظه فکر کن، این‌که ما تقلید می‌کنیم، [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)) این همه که ما شک داریم، این همه درد داریم، این برای ما واقعاً افت ندارد؟ کسر شأن ندارد؟ یعنی رسوا نشدیم ما؟ به نظر شما رسوا نشدیم؟ چرا شدیم، ولی جمعاً که کاری نمی‌توانیم بکنیم. ما فرداً می‌توانیم به این رسوایی پایان بدهیم.

به نظر شما پیش خداوند ما سرشکسته و خجل نشده‌ایم؟ شرمنده نیستیم؟ آقا آخر این چه وضعی‌ست که ما داریم، ببخشید ما اشتباه کردیم. حالا تو بیا آن یکی پرده را بدر، من دیگر می‌خواهم واقعاً با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) ایمان پیدا کنم و اگر پرده‌داری تو، پس دو جور پرده ما را می‌درد، یا خودش را به ما نشان می‌دهد، این موقعی‌ست که ما فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم، پرده را می‌درد، خودش را نشان می‌دهد. یا نه، اصرار می‌کنیم به همانندگی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی))، رسوا می‌شویم، یکی از این دو تاست.

شما ببینید که کدام یکی نزدیک نصیب شما شده، اگر رسوا شده‌اید، بیایید تغییراتی در خودتان بدهید. اگر نه فضاگشایی [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) می‌کنید لحظه‌به‌لحظه و دارید به او زنده می‌شوید، خوشا به حالتان، دارد خودش را به شما نشان می‌دهد.

بله، و این ابیات هم از دفتر اول جالب است، می‌گوید:

پرده بردار و برهنه گو که من

می‌نخسپم با صنم با پیرهن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸)

گفتم آر عریان شود او در عیان

نه تو مانی، نه کنارت، نه میان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹)

پس در این پرده برداشتن هم که ما می‌گوییم پرده را بدر، عجله نداریم، با من‌ذهنی کار نمی‌کنیم، به موقع پرده را برمی‌دارد، شما بیایید فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، نپرسید کی پرده را برمی‌دارد. و آن کسی که می‌گوید پرده را بردار و برهنه بگو بله، من با معشوق لخت می‌خواهم و با کت و شلوار نمی‌خواهم، چون می‌خواهی عشق‌بازی کنی باید لخت بشوی، در این‌جا لخت شدن از همانندگی‌هاست.



می‌گوید اگر من بگویم اگر عریان بشود و خودش را آشکارا نشان بدهد، نه تو می‌مانی نه کنار می‌ماند، نه میان. هیچ‌کدام از این چیزهای من‌ذهنی نمی‌ماند که تو تصور می‌کنی. بعد می‌گوید انسان واقعاً باید پیشرفت کند بعد از آن به موقعش، او خودش پرده را می‌درد و خودش را نشان می‌دهد.

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه بر نتابد کوه را یک برگ کاه (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰)

آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جمله سوخت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۱)

یعنی حقیقتاً ما باید صبر کنیم، فضاگشایی کنیم تا تاب و تحمل زنده شدن به او را داشته باشیم، خیلی زود امکان ندارد. حتی درد هشیارانه کشیدن را هم قضا و کن‌فکان تعیین می‌کند. و بارها هم خوانده‌ایم که این لحظه یک مهمانی می‌آید، از این مهمان پذیرایی کنید و این مهمان به صورت چالش می‌آید، به صورت لطف می‌آید، هرچه می‌آید. در بیت قبلی داشتیم می‌گوید اگر تو بر سر کینی یا بر سر لطفی، فرق نمی‌کند. آن بیت یادتان هست گفت:

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب، من عاشق این هردو ضد (مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۵۷۰)

یعنی خداوند در این لحظه، اگر قهر می‌کند یا لطف می‌کند من عاشق هر دو هستم. برای این‌که من می‌دانم با این اتفاق می‌خواهد مرا تغییر بدهد. درست است که ذهن می‌گوید این‌ها ضد هستند ولی من عاشق هر دو هستم. «تو آرزو می‌خواه، لیکن اندازه بخواه»، برای این‌که کوه را برگ کاه نمی‌تواند تحمل کند. شما یک ماه است که دارید گنج حضور گوش می‌دهید، نگویید من انتظار دارم به بی‌نهایت خدا زنده بشوم، با این همه همانندگی، با این همه درد، زود باش، این زود باش و بی‌حوصلگی یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی‌ست چون حضور را می‌خواهد به‌عنوان یک همانندگی به خودش اضافه کند. و مثال می‌زند که این آفتاب که عالم را روشن می‌کند، انرژی می‌دهد، آفتاب نباشد ما همه یخ می‌زنیم می‌میریم. ولی یک کمی بیشتر که می‌شود درجه حرارت برود بالا، اگر درجه حرارت همه جای کره زمین ۱۵۰ درجه سانتیگراد باشد دیگر نمی‌شود زندگی کرد. و زمستان و تابستان تنظیم می‌شود مطابق همین خرد زندگی که ما می‌توانیم زندگی کنیم روی کره زمین که البته با من‌ذهنی، ما همین را هم تخریب می‌کنیم. و خودش دارد توضیح می‌دهد؛

دل کفر از تو مُشوّش، سر ایمان به میت خوش همه را هوش ربودی، همه را گوش کشیدی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

کفر در این جا کافر یعنی من‌ذهنی، چون در بیت قبل چه گفت؟ بیت قبل گفت که، اگر یادتان بیاورم،

تو اگر گوشه بگیری، تو جگرگوشه و میری و اگر پرده دری تو، همه را پرده دریدی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

پس پرده‌داری او به این صورت ظاهر می‌شود.

دل کافر، دل من‌ذهنی، از او مُشوّش است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. دل کفر از تو مُشوّش است؛ از او مضطرب است. و سر انسان باایمان، یعنی این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که فضا را باز کرده است به می‌ای که از تو می‌گیرد خوش است. پس بنابراین تو هوش همه را ربودی. خوب هوش این انسانی که فضا را باز کرده است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هوش جسمی‌اش را ربودی هوش خودت را دادی. در این هم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هوش خودت را، هوش حضور را ربودی به آن حضور، به اصطلاح هوش جسمی دادی. پس معلوم شد که ما این لحظه باید انتخاب کنیم که من‌ذهنی را می‌خواهیم بدهیم برود یا نه. اگر بدهیم برود هوش او را می‌گیریم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، اگر نه بخواهیم نگه داریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در این صورت هوش جسمی را می‌گیریم و او هوش خودش را از ما می‌گیرد. همه را گوش کشیدی، یعنی این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دوست دارد تنبیه بشود. گوش کشیدن را باز هم در دو معنی به‌کار می‌برد، یکی تنبیه، یکی این‌که سخن او را آدم بگیرد:

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان کز رَحیقت می‌خورند آن سرخوشان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۶)

پس او می‌تواند اگر فضا را باز کنیم ما را، گوش ما را بگیرد، در حالی‌که سخن او را می‌شنویم پیغام او را می‌گیریم، بکشد ببرد به طرف خودش، یا نه اگر گوش ما بسته است، گوش عدلمان بسته است، در این صورت هوشش را از ما می‌گیرد و هوش جسمی به ما می‌دهد در نتیجه دل ما مضطرب می‌شود. اگر هوش عدمش را بدهد می‌اش سر ما را خوش می‌کند. پس ما در این جهان بسته به انتخابمان در این لحظه می‌توانیم به می‌ او سرخوش بشویم یا دلمان مضطرب بشود، اگر بخواهیم کفر بورزیم. و دوباره توضیح می‌دهد:

همه گلها گرو دی، همه سرها گرو می تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

گلها چرا باز نمی‌شوند؟ برای این‌که توی زمستان هستند. انسان هم در زمستان همانندگی است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. تمثیل است می‌زند دیگر. همین‌طور که گلها در زمستان باز نمی‌شوند باید بهار بیاید، ما هم گرو بهار زندگی هستیم ولی بهار زندگی با فضاگشایی می‌آید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. همه گلها گرو دی. حالا، شما تصمیم بگیرید، می‌خواهید در زمستان بمانید، [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همانندگی‌ها را نگه دارید. و دوباره می‌گویید، همه سرها که سرهای انسان‌هاست در گرو می‌هستند، تا می‌به سر نرسد سر گرم نمی‌شود. می‌دم ایزدی با فضاگشایی اگر به سر انسان نرسد سرش خوش نمی‌شود. و انسان به‌صورت گل نمی‌تواند غنچه بسته در زمستان ذهن بماند. پس، از این زمستان باید عبور کند. می‌گوید، تو گل را می‌آوری به بهار می‌رسانی، باز می‌شود؛ گل سرخ را. و انسان را هم از زمستان همانندگی می‌کشاند به بهار حضور. هردو را از مرگ می‌خری. گل باز می‌شود در بهار، ما هم در بهار فضای گشوده‌شده به گل حضور باز می‌شویم. بله.

چو وفا نبود در گل، چو رهی نیست سوی گل همه بر توست تو گل، که عمادی و عمیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

عماد یعنی ستون. عمید یعنی رئیس، حاکم، در این‌جا کسی‌که خردمند است و با خردش ما را اداره می‌کند، یعنی خداوند. هم ما می‌توانیم به او تکیه کنیم، هم از عقلش استفاده کنیم، فقط این دوتا را داریم. به چیز دیگری نمی‌توانیم متکی باشیم. چرا؟ برای این‌که آن چیزی که ما می‌گوییم گل در ذهن، این‌ها همه بی‌وفا است. ما من‌ذهنی‌مان را دوست داریم ولی ما را به جایی نمی‌رساند چون بی‌وفا است. چیزهای آفل تا می‌خواهی روی آن‌ها حساب کنی، به‌صورت ستون به آن‌ها متکی باشی، فرومی‌ریزند. چه می‌خواهد انسان باشد چه می‌خواهی اجسام باشد همه چیز در حال تغییر است و آفل است.

حالا، بیت می‌گوید که ما از این جزء بودن و عقل من‌ذهنی باید به‌سوی گل برویم. حالا، مهم است که شما این را بفهمید و قبول کنید. به‌طور غیرمستقیم و به‌طور ضمنی می‌گوید که من توی این من‌ذهنی نمی‌توانم بمانم من فهمیدم. حالا، چه‌جوری بروم درحالی‌که عینک همانندگی لحظه‌به‌لحظه جلوی چشم من است؟ پس من راه به‌سوی گل ندارم؛ کل یعنی تو. من راهی به‌سوی تو ندارم، با من‌ذهنی‌ام. پس تماماً، صددرصد به تو توکل می‌کنم. که تو ستونی هستی که من می‌توانم متکی باشم و امیری هستی که با خردت می‌توانی من را اداره کنی.



پس بنابراین جز این‌که من فضاگشایی کنم، این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و به صورت ستون به او متکی باشم و از این عقل فضای گشوده شده استفاده کنم، ندارم. برای این‌که در این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید اگر بخواهم به وسیله راهنمایی همانندگی‌ها به سوی او بروم راه ندارم. و اگر بخواهم این‌ها را ستون قرار بدهم این‌ها وفا ندارند. یعنی برحسب فکر کردن براساس همانندگی‌ها من نمی‌توانم به او برسیم.

تمام این ابیات را شما یکی یکی باید بخوانید ببینید که روی شما چه جوری کار می‌کند. مثلاً آیا آن چیزی که وفا ندارد شما فکر می‌کنید وفا دارد؟ آیا با دید ذهنی‌تان به سوی خدا می‌روید؟ اصلاً توکل دارید؟ آیا در این جهان ستون‌ها دارید شما که متکی هستید مثلاً متکی به آدم‌ها هستید؟ به آدم‌ها نمی‌شود متکی بود. ممکن است یاری بکنند ولی بالاخره جا خالی می‌کنند. یعنی ما به وسیله آدم‌ها و چیزهای این جهانی نمی‌توانیم به خدا برسیم. ولی ضمناً می‌گوید باید این کار را بکنم من. چاره‌ای ندارم.

اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

به آن مجلس اشاره می‌کند که زلیخا زنان مصری را یک جا جمع کرد و یوسف را وارد کرد و وقتی خانم‌های اعیان مصری یوسف را دیدند دستشان را به جای پرتقال بردند و این نشان همانندگی است، بردن همانندگی است. می‌گوید که، درست است که یوسف سبب شد که آن‌ها دستشان را ببرند ولی تو هزاران تا، دوصد یعنی علامت کثرت است، انسان‌های زیادی را توانستی از دل و عقل همانندیده ببری. می‌گوید که دیگر ما از یوسف بهتر نداریم، درست است که او سبب شد که آن‌ها دستشان را ببرند، می‌خواهد بگوید به جسم شما متکی نباشید. بیایید به کسی متکی باشید که می‌تواند شما را از دل و عقل همانندیده ببرد، چون ما از دل و عقل همانندیده دست بر نمی‌داریم. یعنی همین شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این فضاگشایی است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که ما را از این دل و عقل همانندیده [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌برد و خود اوست که درحالی‌که مرکز ما عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌برد ما را از آن دل و عقلی که ما عاشقش هستیم، به نظر ما گل ما است، این رُز ما است به اصطلاح. بهترین چیز ما همین من‌ذهنی و همانندگی‌های ما است! چون در بیت قبل اگر یادتان باشد همین را گفت دیگر:

برای اغلب ماها این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مقاومت می‌کند و قضاوت می‌کند، مسئله می‌سازد، مانع می‌سازد، دشمن می‌سازد، زندگی ما را خراب می‌کند گل ما است رُز ما است، ما می‌پرستیم. این می‌گوید، اصلاً من روی این حساب نمی‌کنم برای این‌که این آفل است و فضا را باز کردم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت



وجودی انسان]] می‌روم به سوی کُل، هم‌هاش تو کَلَم بر تو است و ستون و به‌اصطلاح خرد من از تو می‌آید و انسان‌های دیگر هم ولو یوسف باشد به من خیلی نمی‌توانند کمک کنند و فقط تو هستی که با فضاگشایی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** مرا از همین عقل و مرکزی که می‌پرستم می‌توانی ببری. بله.

این همان آیه است:

«فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَكًا وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِّنْهُنَّ سِكِّينًا وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْتهُنَّ أَكْبَرْتَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ.»

«چون افسونشان را شنید، نزدشان کس فرستاد و برای هریک تا تکیه دهد متکایی ترتیب داد و به هریک کاردی داد، و گفت: بیرون آی تا تو را بنگرند. چون او را دیدند، بزرگش شمردند و دست خویش ببریدند و گفتند: معاذ الله، این آدمی نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۳۱)

بله،

ز پلیدی و ز خونی، تو گنی صورت شخصی

که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی

(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

دارد به نطفه انسان اشاره می‌کند، می‌گوید که از نظر، خوب معمولاً دین اسلام این، هر دوی این‌ها پلیدند، نجس هستند به‌اصطلاح، می‌گوید تو صورت شخص را می‌سازی، از یک چیزی که نجس است تو صورت زیبا می‌سازی، به‌طوری‌که همان شخص از بوی این نطفه اگر بشنود، از دوفرسنگی می‌گریزد. می‌خواهد بگوید که از این چیز پلید هم که ما ساخته‌ایم، من ذهنی است، تو می‌خواهی خودت را دربیآوری، انسانی که باید به تو زنده بشود. پس جسم انسان از یک چیز نجسی خلق می‌شود، که امروز هم درباره‌اش صحبت کردیم، که برای آن انسانی که از آن درست شده، اگر بگویند از این درست شده‌ای و بیا دست بزن به این، علی‌الاصول نمی‌زند، یا از بویش فرار می‌کند و شما حالا این را ببرید به من ذهنی، من ذهنی پُر از درد، **[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]** پُر از همانیدگی، پُر از گرفتاری که همه از او فرار می‌کنند. آری، از همین من ذهنی می‌خواهد بی‌نهایت ما را دربیآورد، اگر ما اجازه بدهیم. بله، خوب، شعر را از روی این می‌خوانیم

[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]

کُنِيش طَعْمُهُ خَاكِي، که شود سبزه پاکی

بَرَهْد او ز نَجَاسَت، چو دَرُو رُوح دَمِیدِي

(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

این نجاست هم، تلفظ ادبی‌اش نجاست است، باید نجاست می‌خواندیم. می‌گوید که شما انسان را از یک چیز پلید خلق می‌کنی، بعدش هم زیر خاک می‌بری، از توی آن یک سبزه پاک درمی‌آید. بنابراین این می‌پوسد، انسان می‌تواند جذب گیاه بشود، به صورت کود یا هرچیز از سبزه پاک سر بلند کند و همین تمثیل را می‌خواهد بیاورد بر انسان منطبق کند، که انسان الآن من ذهنی دارد و اگر فضاگشایی کند از توی این من ذهنی که چیز پلیدی است می‌تواند آن را بکشد بیرون، به شرط این‌که ما اجازه بدهیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در ما روح بدمد، یعنی این دمیدن زندگی هر لحظه صورت می‌گیرد با فضاگشایی ما.

درواقع ما می‌خواهیم ثابت کنیم که با شعرهای مولانا، که شما اگر این فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه، از این چیز پلید یک چیز زیبایی که اصل شماست، بی‌نهایت شده شماست و آمدن شما به این لحظه ابدی‌ست درمی‌آید؛ شک نکنید.

پس قبول می‌کنیم که این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] دارای اصل ماست، در آن داخل هست، در صورتی‌که فضا باز بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و ما در معرض باد کُن فکان قرار بگیریم، بی‌نهایت ما از توی من ذهنی زاده خواهد شد، الآن توی من ذهنی است. [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ما از این نجاست و پلیدی من ذهنی رها می‌شویم، از دردها، به شرطی که اجازه بدهیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دَمَشِ روح او در ما اثر کند و وارد چهار بُعد ما بشود، مرکز ما را وسیع کند، برای همین در این‌جا می‌گوید که

هَلَه اِی دِل بَه سَمَا رُو، بَه چَرَاگَهِ خُدا رُو
بَه چَرَاگَهِ سُتُورَان چُو یَکِی چَند چَرِیدِی
(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

حالا، ما می‌خواهیم به دلمان، به مرکزمان بگوییم که ببین، بیا فضا را باز کن، به آسمان برو، به آسمان درون و این آسمان درون است که چراگاه خداست، غذاهای خوب آن‌جاست. غذاهای همانندگی، غذای تأیید و توجه مردم، هرچه که مردم به شما می‌دهند و ذهناً تغذیه می‌کنند، این غذای خوبی برای شما نیست. حالا آن‌جا چراگاه و ستوران بود، چهارپایان بود، یک چندوقتی چَرِیدِی، یعنی ده‌دوازده سال کافی بوده است. پس ما در این چراگاه [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نمی‌مانیم که برحسب همانندگی‌ها ببینیم و از آن‌ها بچریم، برحسب آن‌ها بیاییم تأیید و توجه بگیریم، یا خوشی آن‌ها را بگیریم. اگر ده‌دوازده سال آن‌ها را چَرِیدِیم کافی‌ست.

تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست اُمیدت
که ز نومییدی اول تو بدین سوی رسیدی
(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)



بله، می‌گویند که تو همه امیدت را به آن ببند که تاحالا اصلاً به آن امیدوار نبودی. درست هم هست، ما در من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) هیچ امیدی به خداوند نداریم، ولی این من‌ذهنی ما را مأیوس می‌کند، ناامید می‌کند. تقریباً هیچ‌کس نیست که من‌ذهنی داشته باشد، در چهل‌سالگی به یک نوعی بحران یا سرخوردگی نرسد که این چه زندگی‌ای هست؟ برای این‌که این من‌ذهنی روابطش را با اطرافش خراب می‌کند، با این جهان خراب می‌کند، با خودش خراب می‌کند، مقدار زیادی درد انباشته می‌کند در مرکزش و انسان تعجب می‌کند که این‌جا چه کار دارد می‌کند؟ بدون این‌که آگاه بشود از مقصودی که برای آن به این جهان آمده است. پس بنابراین ناامید می‌شود، وقتی ناامید می‌شود، اگر شما ناامید شدید و الآن می‌بینید که سنتان رفته بالا، مقدار زیادی درد دارید، پس می‌آیید به این سو [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) به این سو که می‌آیید می‌گویید که من دیگر امیدم را نمی‌دهم به این همانندگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)، من امیدم و انتظارم از همانندگی‌ها و زندگی دادن آن‌ها صفر است، من هیچ توقع زندگی از جهان مادّی ندارم.

معنی‌اش این نیست که این‌ها را من ندارم و هرچه داریم بریزیم دور، نه! ما باید قسمت مادّی‌مان را تقویت کنیم. هرکسی مسئولیت دارد که مسئله پولش را حل کند، باید پول داشته باشد زندگی کند، خلاصه‌اش؛ پول داشتن، حرفه یادگرفتن، کسب کردن، همانندگی نیست. پس بنابراین تمام امیدت را از همانندگی‌ها بردار بگذار به این فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) که تاحالا به آن امیدوار نبودی اصلاً نمی‌شناختی. تا مدت‌ها در من‌ذهنی فکر نمی‌کنیم که خداوند باید به ما کمک کند، ما احساس بی‌نیازی می‌کنیم، استغنا می‌کنیم و غلط است که امروز درباره‌اش صحبت کردیم که:

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر (مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

همه امیدمان را می‌گذاریم به مرکزِ عدم و فضاگشایی، چون دیگر از آن‌جا ناامید شده‌ایم.

تو خُمش کن، که خداوند سخن بخش بگوید که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

پس بنابراین حالا که این‌طور شد ذهن را خاموش کن تا برحسب الگوها فکر نکنی و عمل کنی، تا این فضای گشوده‌شده به اصطلاح برای شما فکر بدهد و عمل بکنی، یعنی خداوند از طریق تو صحبت کند، خداوند خودش را بیان کند. معلوم می‌شود سخن بخش خداوند است. سخن بخش من‌ذهنی نیست. تا حالا اگر برحسب من‌ذهنی حرف می‌زدیم الآن دیگر نمی‌زنیم، برای این‌که این در را او قفل کرده است. کدام در را؟ این در را [شکل شماره ۹]



(افسانه من‌ذهنی). این در قفل است. گفت که من از این‌جا با دیدِ همانیدگی‌ها به‌سوی کُل، یعنی تو راه ندارم. پس در قفل است. بنابراین با فضاگشایی **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** کلیدش می‌آید. در را او قفل کرده **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** و خودش هم کلید می‌سازد و با کلیدش **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** باز می‌کند، ما را از زندان همانیدگی‌ها نجات می‌دهد، ولی اگر خاموش نکنی، **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** برحسب همانیدگی‌ها شروع کنی به فکر کردن و عمل کردن، به آن‌جا نخواهی رسید. بله، اجازه بدهید چندبیت از مثنوی یا دیوان شمس برای این ابیات خواهم خواند. شروع بکنم اولی‌اش را:

تو اگر لطف‌گزینی، و اگر بر سر کینی همه آسایش جانی، همه آرایش عیدی (مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

که فهمیدیم که این لحظه زندگی قهرش گرفته، یک چالشِ بزرگی جلوی شما گذاشته، یا واقعاً مهرش گرفته، الآن شادی می‌دهد به تو، فرق نمی‌کند، تو می‌دانی که او آسایشِ جان شماست و چیدمانِ عید را چه در درون چه در بیرون، او ایجاد می‌کند و این پارکِ ذهنی ما همراه با سلطه و کنترلِ دیگران به‌هیچ‌وجه چیدمانِ عید نیست، بله. به این بیت نگاه می‌کنیم:

گفت: مفتی ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

در این لحظه فضا را باز می‌کنیم، می‌بینیم که آیا می‌توانیم ما فتوادهنده ضرورت‌مان باشیم؟ چیزی که لازم نیست تشخیص بدهیم، فکری که لازم نیست. آن چیزی که لازم نداریم، جایی لازم نیست برویم، تمام رفتارها و فکرایمان را از آن فضای گشوده‌شده بگیریم و متوجه شویم که خیلی موقع‌ها من‌ذهنی فکر چیزهایی را به یاد ما می‌آورد که ضرورت ندارد. وقتی ضرورت ندارد ما به درد خواهیم افتاد. اصلاً ضرورت ندارد ما با چیزی همانیده بشویم.

ور ضرورت هست، هم پرهیز به ور خوری، باری ضمان آن بده (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

اگر حتی ضروری تشخیص می‌دهی بهتر است پرهیز کنی، مواظب باش به مرکزت نیاید، و اگر بخوری باید در این صورت از عهده ضررهای آن و عواقب آن هم بریبایی. همین‌طور که دیده‌ایم دوستانمان از این دو بیت فایده زیادی برده‌اند و توصیه کرده‌اند که وقتی یک اتفاقی می‌افتد، یک فکری می‌آید، یک عملی می‌خواهید بکنید، یک



جایی می‌خواهید بروید، یک چیزی می‌خواهید بخرید، با فضای گشوده‌شده نگاه می‌کنید می‌گویید که این ضرورت دارد یا ندارد؟ من هم با این دو بیت خیلی موقع‌ها دیده‌ام که خیلی کارهایی که من می‌کنم اصلاً ضرورت ندارد. آیا ضروری است من این‌جا بروم؟ ضروری است من این حرف را بزنم؟ می‌بینم نه. نصیحت کردن به این آدم ضروری است؟ نه. می‌شنود؟ نه. این‌جا من می‌خواهم خودم را نشان بدهم. می‌خواهم یک حرفی بزنم همه دست بزنند. این ضروری است؟ یک‌ذره فضا باز کنم می‌بینم نه، این من ذهنی من را تقویت می‌کند. خیلی جاها که ما به‌عنوان من ذهنی بزرگ می‌شویم ضرورت ندارد آن رفتار را بکنیم. و می‌بینیم که اگر این سؤال را بکنیم که آیا ضرورت دارد معشوق خودش را از ما پنهان کند؟ می‌بینیم نه. پس من آن کارها را نمی‌کنم.

راجع‌به آرایش عید داریم صحبت می‌کنیم، راجع‌به نظم زندگی داریم صحبت می‌کنیم. گفت تو با قهر و لطف بالاخره نظم خودت را در وجود من جاری خواهی کرد. من نگران نیستم برای این‌که از این تغییر و تحوّل من به آسایش خواهم رسید، و اگر من با این نظم مخالفت کنم به آسایش نخواهم رسید و در این چند بیت هم مولانا می‌گوید که یک‌کسی دارد شیپور می‌زند و تمام عالم با شیپور آن به نظم می‌آفتند و انسان هم باید بیفتد.

نالهُ سُرْنَا وَ تَهْدِيدُ دُهْلٍ چیزکی ماند بدان ناقور کُلِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۲)

ناقور کل همان صور اسرافیل است یا همین شیپوری است که زندگی می‌زند تا همه‌چیز نظم خودش را پیدا بکند. پس می‌گوید صدای سُرْنَا و دهل وقتی با نظم زده می‌شود یا هر موسیقی یک‌خرده شبیه آن نظم است. آن‌گاه در صور دمیده شود.

«فَاِذَا نُقِرَ فِي النَّاقُورِ،»

«و آن‌گاه که در صور دمیده شود،»

(قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۸)

این آیه هم مهم است برای این‌که شما این‌طوری ببینید که این لحظه صور اسرافیل یعنی شیپور اسرافیل دارد زده می‌شود و ما باید مطابق نظم آن حرکت کنیم که نمی‌کنیم. گفت تو پنهان باشی، جگرگوشه من هستی، خردمند من هستی، من با من ذهنی‌ام خردمند نیستم، به‌هرحال پنهان هم که باشی آسایش من به تو بستگی دارد و تو آرایش عید هستی. این‌ها را برای آرایش عید داریم می‌خوانیم ما. و همین‌طور در یک بیت گفت هوش من ذهنی را ربودی، هوش و نظم خودت را دادی. حالا شما شخصاً مسئول هستید هوش من ذهنی را که بی‌نظمی است از زندگی‌تان خارج کنید و هوش زندگی را جاری کنید. مبدا این کار را با من ذهنی به‌اصطلاح اندازه بگیرید یا تعیین کنید. مواظب باشید من ذهنی‌تان یک نظم خاصی را برای شما تحمیل نکند بگوید این همان نظم زندگی است.



این باید از درون شما بیاید، باید فضا را باز کنید که ذهنتان دخالت نکند.

پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها

از دوارِ چرخ بگرفتیم ما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۳)

حکیمانی که موسیقی درست کرده‌اند صدها نفر هستند. یا آن‌هایی که الآن درست می‌کنند. یک موسیقی عالی درست می‌کنند در حالی که ذهنشان دخالت نکرده آن‌ها از چرخش آسمانِ درون گرفته‌اند و شما هم نظمتان را از نظم پارک به جنگل تبدیل می‌کنید، دارید از چرخش آسمانِ درون می‌گیرید، از حرکت آسمان، البته باید باز شده باشد که بتوانید از نظم آن استفاده کنید.

پس ما داریم یواش‌یواش انسان را شناسایی می‌کنیم. انسان این نیست که یک تعداد باور را در ذهنش جمع کرده با آن‌ها همانیده شده از طریق آن‌ها نگاه می‌کند. خوب با باورهای دیگر متفاوت است، دید دیگری دارند آن‌ها، می‌گویند این‌ها دشمن ما هستند، این‌ها کافر هستند. ما دین‌دار هستیم. نه! هر کسی در درونش باید آن آسمان را باز کند که خداوند نظمش را جاری کند، از همه ما، حتی یک استثناء هم نداریم ما.

بانگِ گردش‌هایِ چرخ است این که خلق

می‌سرایندش به طنبور و به حلق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۴)

می‌گویند چرخش آسمان درون است که مردم با طنبور یا با صوت می‌خوانند. البته آن‌هایی که از آن‌جا می‌خوانند.

مؤمنان گویند که آثار بهشت

نغز گردانید هر آواز زشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۵)

آواز بهشت، این فضای باز شده است. آن‌هایی که فضا را باز کرده‌اند می‌گویند که باباجان این آثار فضای باز شده است که این آواز زشت من‌ذهنی را زیبا می‌کند. با آواز زشت من‌ذهنی نمی‌توانید آواز زشت من‌ذهنی را درست کنید.

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم

در بهشت، آن لحن‌ها بشنوده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۶)

همه‌مان شبیه آدم بوده‌ایم. آدمی که به خداوند زنده بوده است. پس بنابراین ما همه‌مان از جنس فضای گشوده‌شده هستیم و در فضای گشوده‌شده وقتی با او یکی بودیم این‌ها را شنیده‌ایم.

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی یادمان آمد از آنها چیزی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۳۷)

می‌گوید درست است که آمدیم همان‌یکه شدیم و آب و گل ما را به شک واداشته است. ما الآن این حرف‌ها را که از استادی مثل مولانا می‌شنویم می‌گوییم که واقعاً درست است؟ این حرف‌ها درست است؟ چرا؟ از نظر دید هشیاری جسمی ما نه درست نیست، ولی چیزی یادمان می‌آید. بعضی موقع‌ها این ابیات را که زیاد می‌خوانید شما اگر در مقدمه راه هستید می‌بینید حالتان خوب شد. حسّ یک آرامشی زیر فکرها پتان کردید. یک دفعه یک فکر خلاق آمد، یک مسئله‌ای داشتید راه‌حلش پیدا شد. چیزی از آن خلاقیت، از آن بهشت، یادتان دارد می‌آید. و این بیت را داشتیم:

سبب غیرتِ توست آنکه نهانی و اگر نی همه خورشیدِ عیانی که ز هر ذره پدید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

و این بیت را قبلاً خوانده‌ایم:

در تجلی بنماید دوجهان چون ذرات گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲)

خداوند این لحظه می‌خواهد خودش را از ما بیان کند. تجلی یعنی فضای درون باز بشود، در درون شما و بیرون شما او بتواند خودش را بیان کند. تجلی بیرونی حق در مولانا این ابیات بوده که ما از آن استفاده می‌کنیم. تجلی درونی‌اش خودش فهمیده چه بوده است. پس زندگی خودش را می‌خواهد از ما بیان کند در جهان درون و بیرون و هر ذره‌ای این‌طوری است. هر ذره‌ای در درونش خداست در مرکزش، در بیرونش او خودش را بیان می‌کند. اگر ما هم ذره بشویم، ذره بشویم یعنی مقاومت نکنیم صفر بشویم و مثل کوه گران نستیزیم یعنی با اتفاق این لحظه نستیزیم، اتفاق این لحظه جدی نباشد، خداوند خودش را می‌تواند از ما بیان کند و این بیت را داشتیم:

گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد خاک را تابان‌تر از افلاک کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲)

گنج مخفی در بهار به صورت گلها خودش را نشان می‌دهد. می‌خواهد بگوید گنج خداوند پُر است و از پُری می‌خواهد چاک بکند خودش را از ما بیان کند ما باید اجازه بدهیم. اگر از طبیعت خودش را آن‌طوری می‌تواند



بیان کند ببینید به چه زیبایی خودش را از ما بیان خواهد کرد منتها ما اجازه نمی‌دهیم که. تمام این صحبتها این است که شما در کار تجلی خداوند تخریب نکنید. اگر با باورها و فکرها همانیده بشوید در این صورت تخریب خواهید کرد. خاک، گل درمی‌آورد زیباتر و تابنده‌تر از افلاک می‌شود آسمان می‌شود یعنی، شما به آسمان نگاه می‌کنید می‌بینید ستاره‌ها می‌درخشند، به زمین نگاه می‌کنید می‌بینید بهتر از آسمان می‌درخشند. یعنی زندگی، خودش را از ما بیان کند به چه زیبایی بیان خواهد کرد که ما اجازه نمی‌دهیم، عرض کردم شما اجازه خواهید داد.

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد خاک را سلطان اطلس پوش کرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳)

و این‌ها در مورد انسان هم می‌تواند باشد. گنج خداوند مخفی است و پُر است می‌خواهد بیاید بالا، مثل آتشفشان می‌ماند. هر انسانی زیر قوه این آتشفشان معناست، باید اجازه بدهد اصلاً برای همین آمده، از پُری جوش می‌کند و ما هم که خاک هستیم. بدن ما از مواد شیمیایی درست شده، همین مواد شیمیایی یک‌دفعه پایه می‌شود برای این‌که ما به خداوند و بی‌نهایت او زنده بشویم و اطلس حضور بشویم، قائم به ذات بشویم. و این بیت:

بهر اظهارست این خلق جهان تا نماید گنج حکمت‌ها نهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸)

پس همه مخلوقات از جمله انسانها خلق شده‌اند تا خداوند بتواند خودش را از آن‌ها بیان کند. حالا، او خودش را از شما بیان می‌کند اگر نه، شما نمی‌گذارید. هر چیزی خلق شده که زندگی، خودش را بتواند بیان کند. شما بگویید من هم برای این کار خلق شدم. او خودش را از من در این لحظه چه جوری بیان می‌کند؟ سؤال کنید عجله نکنید فرار نکنید جواب بدهید. نگویید می‌خواهم بروم بیت بعدی ببینم چه می‌شود. نه همین‌جا بمانید کجا داری می‌روی؟ زندگی در این لحظه به صورت شادی، شادی بی‌سبب، به صورت خلاقیت، به صورت خرد، شما می‌توانید چنین چیزهایی بگویید؟ بیان می‌کند؟ یا نه ناله، شکایت، خشم، چرا من محروم شدم؟ یادمان باشد من ذهنی ما را بدبخت خواهد کرد، به روز سیاه خواهد نشاند. دیگر فکر می‌کنم با صحبت‌های مولانا، این برای شما ثابت شده. حتی برای هر من‌ذهنی، برای هر منطقی، هر فکری، مولانا ثابت کرده که اگر من‌ذهنی را نگه بدارید، این لحظه به لحظه به شما ضرر خواهد کرد برای این‌که شما دارید بر ضد مقصودتان دارید کار می‌کنید، منظورتان دارید کار می‌کنید، برای آن نیامدید. ما نیامدیم همانندگی‌ها را در مرکزمان جمع کنیم. توجه کنید این هم وقتی سن آدم بالا می‌رود واقعاً باورش می‌شود که خواهد مُرد. جوان هست زیاد به مُخیله‌اش



راه پیدا نمی‌کند که ممکن است من بمیرم، حالا کو بابا!! ولی سن آدم بالا می‌رود این سؤال پیش می‌آید که آن توانایی‌ها نیست پس من برای چی آمدم؟ این‌ها هم که به درد من نمی‌خورند دیگر این، مخصوصاً سرخوردگی موقعی پیش می‌آید که می‌بینید که هرچی که شما جمع کردید یک عده‌ای می‌خواهند ببرند و هیچ احترامی به آن ندارند به شما هم ندارند پس من چه‌کاره‌ام این‌جا؟ کی هستم؟ برای چی آمدم؟ این سؤال را هم می‌شود کرد. بله این هم:

كُنْتُ كَنْزًا كَفْتُ مَخْفِيًّا شَنُو جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

این‌ها را قبلاً خواندیم ولی واقعاً تکرار بیتها در جایی که لازم است چراغهایی در ذهن شما روشن می‌کند که شما راه را پیدا می‌کنید. می‌گوید:

«این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: «من گنجی مخفی بودم» پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آنرا آشکار کن.»

پس این همان حدیث است که قبلاً نشان دادم به شما. بله. می‌گوید او گفت من گنجی نهان بودم و می‌خواستم آشکار بشوم و حالا تو جوهر خود را هشیاری خودت را در فکرها و دردها گم مکن. یعنی در فکرها و دردهایت گم مَشو با همانندگی. تو بیا به‌عنوان امتداد خدا یا خدا، اظهار شو. اگر این کارها عملی نبود مولانا به ما نمی‌گفت.

تو اگر گوشه بگیری، تو جگرگوشه و میری و اگر پرده دری تو، همه را پرده دریدی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

این بیت را هم داشتیم. گفتیم پرده دری به دو معنی هست یکی رسوا شدن یکی هم که زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد. ان‌شاءالله که برای همه شما زندگی دارد خودش را نشان می‌دهد با فضاگشایی شما، ولی ابیاتی در این مورد می‌خوانم. این بیت را داشتیم:

خاموش کن، پرده مدر، سغراقِ خاموشان بخور ستار شو، ستار شو، خو گیر از حلم خدا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴)

حلم خدا همین قدرت فضاگشایی است. می‌گوید تو هم بیا فضاگشایی کن ذهنت را خاموش کن و پرده خود را مدر، خودت را رسوا نکن و شراب خاموشی بخور. هر کسی واقعاً شراب آن‌وری می‌خورد ذهنش خاموش است. ما بهتر است که حواسمان را به بیرون ندهیم و پوشاننده بشویم، ستار یعنی پوشاننده و خداوند پوشاننده هست.



این که گفتیم پرده ما را می‌درد حتماً خیلی دیر شده، برای انسانیت دیر شده که از خواب ذهن بیدار بشود. در مورد شخص و فرد ما هم زندگی ستار است پوشاننده است تا یک جایی. ما بیاییم بگوییم که آیندگان در ده دوازده سالگی به وسیله پدر مادرشان که به عشق زنده‌اند، دوباره هشیارانه با خدا یکی بشوند، بله، ما باید از حلم خدا خو بگیریم. حلم او ستاری و خاموشی و فضاگشایی است یعنی فضاگشایی کن ذهنت را خاموش کن و برای عیبجویی و دیدن عیب‌های خودت یا دیگران، عیب‌گویی، تو خودت را مشغول نکن. اصلاً خودت را به چیزی مشغول نکن فقط فضاگشایی کن و این خرد را در درون و بیرون پیدا کن و به کار ببر.

و این چند بیت جالب است می‌گوید که من‌های ذهنی وقتی شب است مردم نمی‌بینند خودشان را به‌عنوان هشیاری خالص معرفی می‌کنند کما این که به اصطلاح، طلاهای بدلی در مغازه طلافروش کنار طلاهای اصل که می‌روند، می‌گویند ما هم هستیم، ما بهتر از شما هستیم. پس در این جهان انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند، ادعا می‌کنند که پهلو می‌زنند با انسان‌هایی مثل مولانا و شاید بهتر از آن‌ها هستیم، برای همین می‌گوید:

بر دکان، هر زرنا خندان شده‌ست زانکه سنگ امتحان، پنهان شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۲)

بر دکان طلافروش هر طلای قلبی که روی آن طلا کشیده شده ولی از مس است؛ یعنی انسانی که مرکز همانیده دارد فقط باورهای معنوی دارد یا مذهبی دارد، خودش را با انسان‌های معنوی مقایسه می‌کند، می‌گوید من بهتر هستم یا جلوتر از آن‌ها می‌افتد، برای این که الان سنگ امتحان پنهان است. سنگ امتحان هم وجود دارد، گاهی اوقات، چه بخواهد یکی ما را هدایت کند، معلم ما بشود، معلم معنوی ما بشود، یا اصلاً معلم ما نشود ولی ادعایش را داشته باشد، اگر امتحان نباشد ما نمی‌توانیم بفهمیم، ولی امتحان می‌آید.

امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان، خود را مخر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶)

امتحان این دردها هستند، چالش‌ها هستند. کسی که زندگی‌اش را روی اتفاقات این لحظه بنا می‌کند، یک جایی سود خواهد کرد یا پر از درد خواهد شد. انسان‌های معنوی همیشه شاد هستند، همیشه فضاگشا هستند، همیشه راه‌حل می‌آورند، چاره‌ساز هستند. پس طلای قلبی خودش را با طلای اصل مقایسه می‌کند می‌گوید من بهتر هستم، چون فعلاً سنگ محک نداریم.



پرده ای ستار از ما بر مگیر باش اندر امتحان ما مجیر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۳)

حالا ما در مقابل خداوند داریم می‌گوییم ما می‌دانیم من ذهنی داریم، جنسمان خراب است؛ این پرده پوشاننده را از ما برندار و ما را پناه بده، رعایت کن حال ما را، ما را رسوا نکن خلاصه. این‌ها نشان می‌دهد که ما اگر اصرار کنیم، رسوا خواهیم شد.

قلب، پهلو می‌زند با زر به شب انتظار روز می‌دارد، ذهب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۴)

ذهب یعنی طلا و زر خالص در این جا. می‌گوید، قلب یعنی طلای تقلبی، در مغازه طلا فروش یک طلای تقلبی هست، یک طلای خالص است. آن طلای تقلبی پهلو می‌زند با زر به شب است، کسی که نمی‌بیند. در تاریکی می‌گوید من بهتر از تو هستم. یعنی من‌های ذهنی اگر تعدادش زیاد باشد، یک من‌ذهنی بزرگ می‌گوید من به خداوند زنده‌ام. نیست! چون همه در شب هستند، فکر می‌کنند که آن هم طلای اصیل است. پس بنابراین طلای واقعی که مولانا است، می‌گوید بایست روز بیاید، یعنی بگذار چند نفر به حضور زنده بشوند و شما باید واقعاً به حضور زنده بشوید. شما روز را باید بیاورید، اگر روز را بیاورید مشخص خواهد شد که خرافات نمی‌تواند فرمانروایی کند. خرافات در جهان فرمانروایی می‌کند برای این‌که شب است. ما باید سعی کنیم تعداد روزها یعنی انسان‌هایی که به زندگی زنده می‌شوند، بیشتر بشود.

با زبان حال، زر گوید که: باش ای مژور تا برآید روز، فاش (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۵)

بدون این‌که زبان ذهن را به کار ببرد با زبان حال یعنی با همین فضاگشایی زر خالص می‌گوید که باش ای تزویرکننده، ای مژور تا روز بیاید. بگذارید تعداد آدم‌هایی که به حضور می‌رسند و فضا را باز می‌کنند و زندگی را می‌شناسند و خلاق می‌شوند و به شادی حقیقی می‌رسند، به عقل حقیقی می‌رسند، به هدایت حقیقی می‌رسند، به آسایش و آرامش حقیقی می‌رسند بگذار آن‌ها بیایند. آن‌ها خواهند فهمید که چه کسی خرافاتی است و چه کسی به دین و زندگی واقعی زنده است.



صد هزاران سال ابلیس لعین بود ابدال امیر المؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

می‌گوید که مدت‌ها بود حالا صد هزاران سال، مدت طولانی می‌گوید، ابلیس، شیطان، در واقع به جای امیر المؤمنین نشسته بود. شیطان به جای امیر المؤمنین یعنی امیر مؤمنان نشسته بود و مردم چون من‌ذهنی داشتند نمی‌دانستند که این شیطان است، بلکه حقیقتاً به زندگی زنده نشده که امیر مؤمنان باشد.

پنجه زد با آدم از نازی که داشت گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷)

می‌گوید با حضرت آدم کشتی گرفت از حس استغنا که می‌کرد. شیطان اولین کسی بود که حس بی‌نیازی می‌کرد از خداوند، هرکسی هم که من‌ذهنی است و حس بی‌نیازی می‌کند از جنس اوست. مولانا گفته که نفس و شیطان هر دو یکتا بوده‌اند. من‌ذهنی ما و شیطان از جنس هم هستند و شیطان هم از روی استغنا در مقابل خداوند که داشت با آدم که خداوند در او به بی‌نهایتش زنده شده بود، پنجه زد، کشتی گرفت اما رسوا شد. چگونه رسوا شد؟ درست موقعی که کثافات وقتی آفتاب می‌افتد، این‌ها بویشان درمی‌آید، مردم می‌فهمند که این بد است. و همین که آفتاب حضور طلوع می‌کند، انسان قدرت شناسایی‌اش بالا می‌رود و می‌فهمد که این من‌ذهنی همان سرگین است، این همان‌دگی با چیزها و دردها بو می‌دهد، بوی پلیدی می‌دهد. بله و این را داشتیم:

دل کفر از تو مشوش، سر ایمان به میت خوش همه را هوش ربودی، همه را گوش کشیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

بله، پس گوش انسان‌ها را خداوند می‌کشد، آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند و صدای سکون و سکوت را می‌شنوند و او می‌تواند جذب کند، جذب می‌کند و آن‌ها را می‌برد.

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۵)

ای خداوند بی‌نظیر بخشش کن که من الآن فضا را باز می‌کنم و بخشش تو را می‌گیرم و گوش ما را به اصطلاح گرفتی و حلقه سخنت را آویزان کردی. یعنی من هر حرفی که الآن تو می‌شنوی با فضاگشایی می‌شنوم. شما می‌توانید این کارا بکنید؟ لحظه به لحظه فضاگشایی کنید، پیغام از او بگیرید.



گوش ما گیر و بدان مجلس گشان کز رحیقت می خورند آن سرخوشان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۶)

این گوش ما را که ما لحظه لحظه فضا باز می‌کنیم بگیر و بکشان ببر به آن مجلسی که سرخوشانی مثل مولانا، از می تو می‌خورند، از شراب صاف تو می‌خورند.

چون به ما بویی رسانیدی از این سر مَبند آن مُشک را ای رَبِّ دین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۷)

ای خداوند دین، ای خداوند فضای گشوده‌شده، ای که تو بوی این مُشک فضای گشوده‌شده و خودت را به ما رساندی و ما بو برده‌ایم. من مطمئنم که همه کسانی که در این کلاس شرکت می‌کنند، بو برده‌اند و گرنه شرکت نمی‌کردند. این کلاس برضد من ذهنی است. و لحظه به لحظه که شما شعر مولانا را می‌خوانید و می‌گذارید معنی‌اش در جان شما زنده بشود بوی این مُشک را می‌شنوید و به سوی او می‌روید.

***** پایان بخش سوم *****



برخی از ابیات غزل را دوباره تکرار می‌کنم و ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی که ارتباط معنی با این ابیات دارند توضیح می‌دهم، و برخی از آن‌ها را قبلاً خوانده‌ایم و طرح این است که با مطرح کردن غزل به این زیبایی و ابیات مثنوی با هم به‌طور کلی چراغ‌هایی در درون شما روشن بشود و می‌شود. و قرارمان بر این هست که شما هر بیتی را که می‌بینید از خودتان سؤال کنید که این بیت چه اثری روی من می‌گذارد و به چه چیزی در من اشاره می‌کند؟

همه گلها گرو دی، همه سرها گرو می تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

پس همه گل‌ها چه گل‌های بیرونی، در بیرون در زمستان منتظر هستند زمستان تمام بشود تا باز بشوند، و من‌های ذهنی هم منتظر هستند که زمستان من‌ذهنی تمام بشود، باز بشوند، به بهار انسان برسند و سر انسان‌ها هم در گرو می‌ایزدی هستند و اگر آن نباشد یعنی از فضای گشوده‌شده آن می‌نیاید، سرشان خوش نخواهد شد و می‌گوید: این زندگی است که هم گل بیرونی را، هم گل شما را که من‌ذهنی باشد از مرگ نجات می‌دهد. منظورش این است که اگر شما در این لحظه فضاگشایی نکنید از مرگ من‌ذهنی نمی‌توانید نجات پیدا کنید. و گل بیرونی هم به زمستان گیر نمی‌دهد و درمقابل آن مقاومت نمی‌کند تا زمستان می‌گذرد و موازی هست با زندگی. این بیت را می‌خوانیم:

مشتري ماست الله اُشتری از غم هر مُشتري هین برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. بهوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا.» پس بنابراین مشتری ما، در هر لحظه‌ای خدا است. «الله اُشتری» همان‌طور که می‌دانید آیه قرآن است، می‌گوید که: خداوند تمام همانیدگی‌های انسان یعنی جان و مال و همه چیز انسان را که با آن می‌تواند همانیده بشود به بهای بهشت خریده است و اگر آن‌ها را ندهد بهشت را نمی‌تواند بگیرد. پس در این لحظه ما خودمان و همانیدگی‌مان را به خدا می‌فروشیم و شما باید این کار را در عمل بکنید. یعنی این لحظه وقتی، می‌رویم به مقایسه و می‌خواهیم به‌عنوان من‌ذهنی براساس یک همانیدگی، مثلاً پولتان یا زیبایی‌تان یا بدنتان یا جنسیتان، بلند شوید و خودتان را با یکی مقایسه کنید، می‌خواهید خودتان را به مردم بفروشید. می‌گوید: خودت را به مردم بفروش و همین، نیاز به فروش خود به مردم یا مقایسه باید «تریگر» باشد یا به یادمان بیندازد که ما باید این را به خدا بفروشیم، اگر به خدا بفروشیم باید مقاومت را صفر کنید. اگر فضا را



باز کنید مقاومت و قضاوت را صفر کنید دارید خودتان را به خدا می‌فروشید، همین را دارد می‌گوید: کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست.

خداوند می‌گوید: من بهترین مشتری شما هستم خودتان را به من بفروشید تا من بهشت را بدهم، پس به هوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار یعنی مردم بالا بیا. بسیار مهم است که ما خودمان را به مردم نفروشیم. همین درس را اگر یاد بگیریم خودنمایی نمی‌کنیم، بلند نمی‌شویم و حتی موقعی که عصبانی هستیم بلند نمی‌شویم، می‌گوییم: من نمی‌خواهم خودم را بفروشم و خودم را به یکی نشان بدهم که من می‌توانم این کار را بکنم یا هرکسی را سرچایش بنشانم یا این کار را بکنم یا آن کار را بکنم.

چو وفا نبود در گل، چو رهی نیست سوی گل همه بر توست توکل، که عمادی و عمیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

پس بنابراین هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، اگر گل شما است وفا ندارد، آفل است، نمی‌توانی به آن متکی باشی چون دارد از بین می‌رود، پشت شما را خالی می‌کند و با این دید ذهنی هم نمی‌شود سوی گل رفت. توکل ما تماماً به خداست، این معنی‌اش این است که این لحظه فضاگشایی می‌کنیم به جای این که اتفاق این لحظه را بگیریم و روی آن زندگی‌ام را بنا کنم که آن در حال تغییر است، زندگی‌ام را روی فضای گشوده شده که جای سفت و سختی است بنا می‌کنم که نمی‌ریزد و ستون و خردمند، زندگی است باید به او متکی باشیم و این بیت:

رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷)

پس رو می‌آوریم به این فضای گشوده شده، به مقاومت صفر که از او بیرون آمده‌ایم، از او روییده‌ایم، برای چه در بی‌وفایان یعنی هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد دل بسته‌ایم؟ عرض می‌کنم این ابیات به نمایندگی از خودشان می‌توانند بسیار مؤثر باشند و همین‌طور در ترکیب با بی‌تی که از غزل در بالا خواندم و شما باید ارتباط معنی این‌ها را پیدا کنید. پس رو به صفر بودن و خاک بودن نمی‌آوریم، کوچک نمی‌کنیم خودمان را، برای همین این بیت را گفته، چرا؟ برای این که دل به چیزهایی بسته‌ایم که ذهن نشان می‌دهد و این‌ها بی‌وفا هستند، رها می‌کنند ما را می‌روند. و این بیت:

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمان بد، بدان سو می‌روی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)



هرکسی از خودش باید بپرسد که هرچیزی که من با ذهنم می‌بینم، ذهنم نشان می‌دهد بی‌وفاست. برای چه خودم را فدای بی‌وفایان می‌کنم؟ یعنی شما الان اگر ناراحت هستید حتماً به خاطر بی‌وفایی یک بی‌وفا ناراحت هستید، خوب از اول تصمیم بگیرید که من خودم را قربانی یا فدای بی‌وفایان نمی‌کنم. برای چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من ناراحت نمی‌شوم، دل به آن نمی‌بندم پس آن را مرکز قرار نمی‌دهم. گمان بد یعنی همین، گمان بد یعنی این چیز بی‌وفا زندگی دارد، و من می‌توانم این را در مرکز بگذارم، حول و حوش آن بچرخم، به آن متکی بشوم. پس به‌سوی همانندگی با چیزی در دنیا نرو، به مرکزت نیاور و فدای بی‌وفایان نشو. تمام آن چیزهایی که در مرکز آن دایره‌ها یا درون دایره‌ها گذاشتیم به‌صورت تقطه‌چین آن‌ها همه بی‌وفا هستند.

من ز سهو و ، بی‌وفایی‌ها بری

سوی من آیی، گمان بد بری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹)

این را خدا به ما می‌گوید، زندگی می‌گوید: من نه اشتباه می‌کنم نه بی‌وفا هستم و تو هستی، برای این‌که زندگی‌ات را روی بی‌وفایان می‌گذاری. تو خودت بی‌وفا هستی، برحسب آفلین فکر می‌کنی، زندگی می‌کنی و آن موقع می‌بینی که، فکر می‌کنی من بی‌وفا هستم. خوب می‌آیی گمان بد به من می‌بری؟ این گمان بد را باید به خودت ببری.

این گمان بد بر آنجا بر، که تو

می‌شوی در پیش همچون خود، دو تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۰)

می‌گوید که: این فکر بد را، گمان بد را به آنجا ببر که، در آنجا انسان‌ها مثل تو درمقابل آدم‌ها یا چیزها تعظیم می‌کنند، دو تو می‌شوند. پس بنابراین ما تصمیم می‌گیریم که بر اساس بی‌وفایان، ما زندگی نمی‌کنیم، با دید بی‌وفایان هم به‌سوی خدا نمی‌رویم و زندگی می‌گوید که: نه تو به من، بر اساس بی‌وفایان گمان بد نبر. من ثابت هستم، این تو هستی که ثابت نیستی، متغیر هستی. چون حال تو به چیزهایی بستگی دارد که در حال گذر هستند و این‌ها تغییر می‌کنند حالت بد می‌شود، فکر می‌کنی که من هم مثل تو هستم. نه، اگر به من زنده بودی تغییر نمی‌کردی. پس این طوری شد:

این گمان بد بر آنجا بر، که تو

می‌شوی در پیش همچون خود، دو تو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۰)

مثل خودت هستند آن‌ها، من‌ذهنی دارند، تو من‌ذهنی هستی که به من‌های ذهنی سجده می‌کنی، یا من‌ذهنی هستی که به یکی از اقلامت سجده می‌کنی و آن در مرکز تو است و همین‌طور این بیت‌ها که برایتان می‌خوانم:

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها بر آرد او دَمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

پس خداوند هم ما را می‌خواهد، مرکز ما را می‌خواهد، ما باید به او زنده بشویم، اصلاً برای همین آمدیم و هم می‌تواند. هم می‌خواهد و هم می‌تواند، و نه خواست ما عملی می‌شود بر اساس من‌ذهنی، نه ما می‌توانیم. «طالب است و غالب است آن کردگار» تا از هستی‌ها یعنی انسان‌هایی که هستی دارند، من‌ذهنی دارند، حس وجود در ذهن می‌کنند از آن‌ها دمار برآورد، دمار از روزگارشان بیاورد به عبارت دیگر، کسی نمی‌تواند در این جهان مطابق نظم خداوند زندگی نکند. نظم خاص خودش را داشته باشد و کسی که اشتباهاً در یک فضای مجازی این کار را می‌کند انسان است. پس ما می‌دانیم که هیچ‌چیزی این کار را نمی‌کند غیر از ما، حالا ما می‌خواهیم بفهمیم که این کار ما هم اشتباه است، ما هم مطابق نظم عقل کل باید زندگی کنیم اگر نکنیم، دمار از روزگار ما می‌آورد یعنی ما را دچار درد می‌کند.

دو مگو و دو مدان و دو مخوان بنده را در خواجه خود محو دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۵)

می‌گوید که: تو «دو» مبین، «دو» مگو، «دو» یعنی چه؟ یعنی تو نیا یک من‌ذهنی درست کنی بعد یک من‌ذهنی دیگر منعکس کنی با آن صحبت کنی، چه آن من‌ذهنی که ساخته شده از فکر است، یک آدم باشد، به اصطلاح استاد معنوی تو باشد یا خدا باشد، هرکسی باشد. می‌گوید که: این یک هشیاری است و کسی که استاد معنوی است و بنده حقیقی است، در خواجه خودش در آقای خودش محو است. یعنی انسان‌هایی مثل مولانا که معلّم معنوی ما هستند، این‌ها در خداوند محو هستند. پس در آن‌ها یک هشیاری بیشتر وجود ندارد، هشیاری من‌ذهنی «دو» بین است. می‌گوید: تو این‌طوری نبین، پس ما الآن می‌فهمیم که این‌طوری که ما داریم زندگی می‌کنیم یکی من، یکی یک انسان دیگر این اشتباه است و برای ما بسیار عادی است که این‌طوری زندگی کنیم. ما یک تصویر ذهنی ساخته شده از فکر از دیگران می‌سازیم و تصویر ذهنی ما با آن تصویر ذهنی تبادل افکار می‌کند یا بعضی موقع‌ها بحث و جدل می‌کند، بعضی موقع‌ها دعوا می‌کند. اگر کسی من‌ذهنی دارد، یک من‌ذهنی هم همسرش ساخته، بچه‌اش ساخته و با آن من‌ذهنی در دعواست دارد اشتباه می‌کند، اشتباه می‌بیند. می‌گوید: تمام انسان‌های معنوی که بنده حقیقی خدا هستند در خداوند که خواجه‌شان است، آقایان‌شان است، محو هستند یعنی «من» ندارند.

خواجه هم در نورِ خواجه‌آفرین فانی است و مرده و مات و دفین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۶)

پس هر استاد معنوی در هشیاری‌ای که او را آفریده یعنی با آن هشیاری یکی شده پس چه کار می‌کنیم؟ خداوند به صورت هشیاری در ما آمده، در انتهایش یک من‌ذهنی ساخته، حالا آن من‌ذهنی را ما رها می‌کنیم برود چون ما آن هشیاری هستیم، می‌شویم آن هشیاری که از اوّل بودیم، بر اساس آن زنده هستیم. پس بنابراین آن هشیاری نسبت به من‌ذهنی فانی است، مرده پیش آقای خودش، ما پیش خدا مرده هستیم و مات هستیم و در او هستیم یعنی بلند نمی‌شویم، می‌گوییم «من».

چون جدا بینی ز حق این خواجه را گم کنی هم متن و هم دیباچه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۷)

می‌گوید: اگر تو فکر کنی که انسانی که به زندگی زنده شده از خداوند جداست در این صورت هم متن و هم دیباچه را گم می‌کنی. حالا متن و دیباچه درست مثل این‌که بگوییم فهرست کتاب یا مقدمه کتاب و متن کتاب. در ما یک مقدمه یا فهرست هست که ما می‌گوییم: در ما چه هست؟ ولی متنش همین حضور ماست. می‌گوید: اگر تو فکر کنی که، جدا از زندگی می‌شود انسان معنوی باشد، در این صورت نه می‌دانی فهرست چه هست، مقدمه چه هست، نه متن. متن این حضور ماست، مقدمه همین ذهن است. پس آن چیزی که با من‌ذهنی می‌گوییم: خداوند نمی‌دانم همه آن چیزهایی که می‌نویسیم با ذهن آن دیباچه است، ولی متن این زنده شدن ما به زندگی است. می‌گوید: اگر جدا بینی هر دو را گم می‌کنی ولی اگر جدا بینی هم به متن زنده می‌شوی، هم به ذهنی که ساده هست و چیزی را که به حرف می‌گوییم یا می‌نویسیم، هم به آن. پس هر چیزی که در ذهن می‌توانیم بنویسیم این دیباچه است، هر چه به آن زنده می‌شویم، این متن است. می‌گوید: اگر جدا بینی هر دو را می‌بینی، اگر جدا بینی هر دو را گم می‌کنی.

مثلاً فرض کن یک کتاب هست، فهرست را می‌خوانیم فکر می‌کنیم فهمیدیم، اما به متن که می‌خواهیم برسیم اصلاً متن را نمی‌توانیم بخوانیم. داخل کتاب، فهرست را خواندیم راجع به این است، وقتی باز می‌کنیم بخوانیم، آقا اصلاً هیچ چیز نیست آنجا ما نمی‌فهمیم این چه هست. در ذهن می‌گوییم که: بله ما از جنس خدا هستیم، امتداد خدا هستیم، شادی بی‌سبب داریم، ولی وقتی در عمل این متن آن‌طوری نیست، یعنی ما تغییر پیدا نکردیم، هنوز من‌ذهنی هستیم، ما فکر می‌کنیم به این فهرست باید بسنده کنیم، ما باید تبدیل بشویم. تبدیل هم با



فضاگشایی، فضاگشایی که امروز گفت که: حتی وقتی فضاگشایی می‌کنید، می‌فهمید که مشتری من ذهنی تو خداست. آنرا می‌دهیم می‌رود، مشتری تو مردم نیستند که بلند شوی خودت را بفروشی.

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین این یکی قبله‌ست، دو قبله مَبین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۸)

می‌گوید: مرکزت را و چشمش را، چشم عدمت را ساده کن از همانیدگی‌ها، یعنی از گِل، - طین یعنی گِل - گذر بده. خلاصه از این من ذهنی بگذر. وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم و یک‌جنس هشیاری می‌شویم، همان جنس هشیاری قبله هم هست. می‌گوید: این یک قبله است، دو قبله نیست و در من ذهنی ما، دو قبله داریم. یکی که در مرکز ماست می‌پرستیم یکی هم که منعکس می‌کنیم، می‌پرستیم. پس دو قبله وجود ندارد ما اگر یکتا بشویم قبله‌مان هم یکتایی می‌شود و خودمان تبدیل به او می‌شویم، وقتی به خدا زنده می‌شویم یک قبله بیشتر نداریم. وقتی داخل ذهن هستیم، دو قبله داریم. یادتان است می‌گفت: «عشق بازی با دو معشوقه بد است»، یعنی من ذهنی می‌شوید این طرفی را می‌پرستید، فضا را باز می‌کنید آن طرفی را می‌پرستید، دائماً بین این دو تا نوسان می‌کنید، این قبول نیست.

چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف آتشی در خَف فتاد و رفت خَف (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۹)

می‌گوید که: خَف یعنی این گیاهان خشک که زودی آتش می‌گیرند، برای آتش روشن کردن از این‌ها استفاده می‌کردیم. این می‌خواهد بگوید که این من ذهنی «خَف» است. یعنی یک آتش عشق به آن بخورد فوراً مشتعل می‌شود. من ذهنی فوراً می‌تواند بسوزد در صورتی که حرف یک عارفی مثل مولانا روی ما اثر بکند. «خَف»، پس وقتی همانیده هستیم این «خَف» است، می‌تواند آتش بگیرد. ولی آتش بگیرد دو جور است، یا فضاگشایی می‌کنیم آتش می‌گیرد که به او تبدیل می‌شویم یا نه، فضاگشایی نمی‌کنیم این آتش درد این را از بین می‌برد، حیف می‌شود از بین می‌رود. یعنی به عبارت دیگر، ما الآن می‌فهمیم که این من ذهنی با این ترتیب که همانیده شده چیز بدی نیست، اگر آتش شناسایی به این ترتیب که انسان فضاگشایی کند، با حضور ناظر این‌را ببینید و شناسایی کند، فوراً می‌تواند آتش بگیرد، آدم به بی‌نهایت خدا زنده بشود.

ولی اگر بخواهد نگه دارد و «دو» بینی را نگه دارد، و حقیقتاً متحوّل نشود این از بین می‌رود، این «خَف» از بین می‌رود، در این صورت آتش دردها آنرا از بین می‌برد، باید ببینیم آتش عشق می‌افتد به جان شما، یا آتش درد

و اگر آتش درد بیفتد این من‌ذهنی از بین می‌رود و حیف که از بین می‌رود و می‌توانست آتش بگیرد و شما از او جدا بشوید.

داشتیم «عماد»، که به چه می‌توانیم متکی بشویم، این بیت را قبلاً خواندیم:

پس ادب‌کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

عماد می‌دانید یعنی ستون و هر موقع ما به ستون آفل متکی باشیم، خداوند ما را تنبیه می‌کند و این بیت مربوط است به داستان یوسف که مدتی در زندان بود، خدا را فراموش کرد و از یک زندانی که آزاد می‌شد خواست به پادشاه بگوید که: به‌هرحال یوسف بی‌گناه است، یعنی از او کمک می‌خواست و مولانا همین‌طور آیه قرآن می‌گوید که: به خاطر این‌که خدا را فراموش کرد و به یک چوب پوسیده اعتماد کرد، او چند سال بیشتر در زندان ماند تا ادب بشود. یعنی اگر در این لحظه شما متکی بشوید به اتفاق این لحظه، با آن کار داشته باشید، جدی بگیرید، مقاومت کنید، از آن زندگی بخواهید، حتماً تنبیه خواهید شد. دارد این را می‌گوید. «پس ادب‌کردش بدین جرم اوستاد»، اوستاد همان خداست، زندگی است. اگر در این لحظه به‌جای فضاگشایی و اتکا به او که او ستون است و او امید است که در بیت خواندیم. یک چیز دیگری که ذهن نشان می‌دهد بگذاری، حتماً تنبیه می‌شوی. این‌هم قانون است که خوب یاد بگیریم ما. پس شما می‌توانید علت تنبیه‌تان را الآن بفهمید. یک عمر ما از چیزهای آفل یعنی چوب‌های پوسیده زندگی خواستیم، به آن‌ها متکی بودیم. مردم شکایت می‌کنند چرا مثلاً همسر این‌طوری شده؟ من به او متکی بودم و پشت مرا خالی کرده. تقصیر توست، چرا فضا را نمی‌گشایی به خدا متکی باشی؟ یا مثلاً به پولم، به مقامم، به بدنم متکی بودم، به خوشگلیم که این دارد زایل می‌شود. من همه فکر و ذکرم این بود که خوشگلم بابا، به جواهراتم، به خانه‌ام. استاد ادب می‌کند.

و «نیست کسبی از توکل خوب‌تر»، در بیت خوب غزل داشتیم توکل، تسلیم و این‌که چه چیزی عماد است و امید است. این‌که ما چاره نداریم به‌سوی کُل برویم. با دید من‌ذهنی نمی‌توانیم برویم یعنی ما چاره نداریم از این من‌ذهنی به‌سوی خدا برویم، اصلاً چاره نداریم، بشر چاره ندارد.

من پیشنهاد می‌کنم که دست به دست هم بدهیم این آموزش‌های مولانا را در جهان پخش کنیم. این‌ها آموزش‌های با ارزشی است، واقعاً جهان می‌تواند از توهم بیرون بیاید. ما فکر می‌کنیم با من‌ذهنی به این جهان می‌توانیم سامان بدهیم ولی هرچه تکنولوژی پیشرفت می‌کند، سرعت به‌اصطلاح انتقال، انتقال اطلاعات همین‌طور انتقال آدم‌ها به‌اصطلاح حمل‌ونقل سریع‌تر می‌شود و تکنولوژی جنبه‌های پیشرفت دیگری پیدا می‌کند. مثل این‌که مثلاً ما می‌توانیم یک ویروس بسازیم به‌طور مصنوعی و هزارتا چیز دیگر هم می‌توانیم بسازیم اگر عقل زندگی نداشته



باشیم واقعاً می‌توانیم خودمان را نابود کنیم. ما باید فضا را باز کنیم به خرد زندگی دست پیدا کنیم و از عقل مخرب من‌ذهنی دست برداریم.

در بیت قبل اگر واقعاً این بیت درست است، که درست است، که ما از چوب پوسیده ستون درست می‌کنیم، تکیه‌گاه درست می‌کنیم. ما که بر اساس همانندگی‌ها یک عقل درست کردیم به نام عقل من‌ذهنی و با آن جهان را اداره می‌کنیم، فکر نمی‌کنیم موفق نمی‌شویم؟ چون از چوب پوسیده عماد درست کردیم. یا درست است یا درست نیست؟ اگر درست است؟ مولانا به‌وضوح این موضوع را توضیح می‌دهد، اگر دین‌دار کسی باشد در قرآن چقدر تأکید به این هست، همین از داستان یوسف است:

نیست کسبی از توکل خوب‌تر چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶)

انسان فضا را باز کند به فضای گشوده‌شده توکل کند، متکی باشد، امیدوار باشد و این فضای گشوده‌شده همین تسلیم است. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و بدون قید و شرط است که عدم را می‌گذارد مرکز ما یا ما را از جنس همین هشیاری می‌کند که قبل از آمدن به این جهان بودیم. پس می‌گوید: از تسلیم محبوب‌تر چه چیزی هست؟ شما فضا را باز کنید و به آن توکل کنید. توکل و تسلیم که بیت می‌گفت: ما راه نداریم به آن سو. بفرمایید توکل و تسلیم.

جز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکرست و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

غیر از فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و توکل کردن، متکی شدن به آن فضای گشوده‌شده و به خرد آن و به شادی آن و به عشق آن و به نیروی زنده‌کننده آن، به کن‌فکان آن، چه ذهن بگوید: این غم است، چه راحت است، همه مکر و دام است. یعنی ذهن نباید ما را گول بزند، بابا فعلاً که راحتیم که، الآن که وضع که خوب است که. وضع که خوب است یعنی راه درستی می‌رویم دیگر، پولمان که دارد زیاد می‌شود، دیگر چه می‌خواهیم؟ نه. الآن دارد زیاد می‌شود. خوشی پول تو را خوشحال می‌کند ولی این‌طوری نخواهد ماند بلکه این مکر و دام است. تو نه تسلیم می‌شوی، نه توکل داری. با من‌ذهنی داری فکر می‌کنی و این بیت:

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

اگر قرار باشد لایق هدیه شویم، باید دل پیدا کنیم. باید این آفلین را از مرکزمان دور کنیم. ما چیزی به او نباید بدهیم، بلکه لیاقت گرفتن دم زنده‌کننده او را پیدا بکنیم و این به دست نمی‌آید مگر این‌که همانندگی‌ها را بدهیم برود و همین‌طور این چند بیت:

صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم وآنکه همه بتها را در پیش تو بگذازم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲)

آیا در این لحظه یک بُت ذهنی می‌سازید که خیلی زیباست؟ گل شماست؟ به‌به؟ می‌توانید دوباره فضا را باز کنید به او تبدیل بشوید و این را بیندازید دور برود و آن بُت نیاید به مرکز شما و آن را زیر پای معشوق بیندازید.

صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم چون نقش تو را بینم، در آتشش اندازم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲)

همین‌طوری با فکرم می‌آفرینم صورت‌های مختلف را، اتفاقات را، هر چیز که ذهنم می‌آفریند. ذهنم می‌آفریند و به آن روح می‌دهم، زنده می‌کنم و می‌رقصانم در ذهنم. آیا من این هستم؟ بر اساس آن می‌توانم بلند شوم و خودم را مقایسه کنم؟ نه. فوراً باید نقش او را ببینم یعنی با فضاگشایی و برگشتن و بیندازم بسوزانم. یعنی به محض این‌که همانیده می‌شوم با یک‌چیزی خودم را از آن جدا کنم، با شناسایی عقل تو. پس هیچ‌کدام از ما با نقشه‌هایی که ذهنمان می‌آفریند همانیده نمی‌شویم. شما بهترین کار دنیا را می‌کنید، بهترین اثر دنیا را خلق می‌کنید، با آن همانیده نمی‌شوید، تمام می‌شود می‌رود. نمی‌چسبید به آن. دوباره برمی‌گردید به آن فضا و خودتان را از آن می‌کنید. آن هم اگر در دلتان بود از دلتان رد می‌شود می‌رود و این دو بیت که از آن خیلی یاد گرفتیم ما:

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی

باطن او جدِّجد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

می‌گوید که: انسان در آخر زمان روانشناختی است و می‌تواند همین الان به خدا زنده بشود. انسان باید بفهمد که این من‌ذهنی نیست، آن است و او می‌خواهد به خودش زنده بشود. پس هشیاری جسمی و زمان روانشناختی که زمان مجازی است، دورانش به پایان رسیده است. دورانش برای فرد در ده، دوازده سالگی به پایان می‌رسد.



یعنی انسان بنا به تعریف باشنده‌ای است که زمان روانشناختی در او به پایان رسیده. این‌که من‌ذهنی ساخته و من‌ذهنی در زمان مجازی روانشناسی است، زمان روانشناسی یعنی زمان حقیقی نیست. زمان حقیقی نگاه کنید این لحظه هست. این لحظه هر اتفاقی می‌افتد قابل دسترسی است ولی اتفاق دیروز که ما برای آن ناراحت هستیم، اتفاقی که باید فردا بیفتد، ما به آن دسترسی نداریم، پس زمان ذهنی است. زمان روانشناختی یعنی زمان ذهنی، حقیقتاً وجود ندارد. یک تجسم آن در ذهن است و زمان روانشناختی تغییرات من‌ذهنی را نشان می‌دهد و ما یاد گرفتیم که من‌ذهنی یک عمری دارد، ده، دوازده سال و زمان من‌ذهنی برای بشریت به پایان رسیده، برای ما انسان‌ها به پایان رسیده. ما داریم به‌سوی تخریب خودمان، داریم می‌رویم. خودمان را ممکن است نابود کنیم. این بیت‌ها فقط مربوط به یک نفر نیست.

«یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی»، حالا چرا؟ برای این‌که خداوند می‌خواهد طربش را شادی‌اش را در ما زنده کند و تنها طرب خداوند و شادی بی‌سبب او ارزش دارد. این فضا که باز می‌شود طرب او از آن‌جا می‌آید بیرون. پس خداوند می‌خواهد زمان روانشناختی را در این لحظه برای هر فردی تمام کند او را به زمان حقیقی یعنی این لحظه زنده کند و بساط شادی و طرب او را فراهم آورده، اما چه جور؟ می‌گوید که انسان یک فرم دارد، جسمش است فکرش است جان حیوانی‌اش است ظاهرش است یعنی این چیزی که الآن اتفاق می‌افتد، بدن ما هم در این لحظه اتفاق می‌افتد. ظاهر ما در واقع ظاهر اوست که بازی خداوند است چون هی تغییر می‌کند، این را می‌رقصاند. اما این فضای گشوده شده، چقدر ما به آن تبدیل می‌شویم جدی است. تنها چیز مهم برای خداوند این است که شما چقدر فضا را باز می‌کنید به او تبدیل می‌شوید از من‌ذهنی، و این علمی‌ست که ما باید یاد بگیریم. می‌گوید همه عاشقان را خداوند به من‌ذهنی با این علم گشته، با کدام علم؟ که شما عملاً پیاده می‌کنید که هر اتفاقی می‌افتد از جمله بدنم، پیر می‌شوم جوان می‌شوم، زیبا می‌شوم زشت می‌شوم، هرچه می‌شوم، این بازی خداوند است اما این فضای گشوده شده مهم است، این علم است.

شما می‌گویید که ظاهر من ظاهر خداوند است، مهم نیست. باطن من، تبدیل شدن به اوست فضای گشوده شده است، این جدی است این علم است. می‌گوید همه عاشقان را خداوند به این علم گشته به من‌ذهنی و زنده کرده به خودش. مواظب باش که این جهل من‌ذهنی تو دلبری نکند این وسط، من هم هستم من را هم ببین، من چقدر خوشگل هستم، من چقدر خوب فکر می‌کنم، من این همه دانشمندم، مواظب باش. من می‌دانم من ناراحت شدم، به من برخورد، دارد عشوه‌گری می‌کند. دارد ما را فریب می‌دهد.

کنیش طعمه خاکی، که شود سبزه پاکي

برهد او ز نجاست چو درو روح دمیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)



و گفتیم که مولانا در این بیت با تمثیل می‌گوید که شما این من‌ذهنی را که واقعاً پلیدی است یعنی درواقع یک مخلوطیست از دردها و همانندگی‌ها و بوی بد می‌دهد، از این ما را درمی‌آورد اگر شما فضا باز کنید و خودتان را در معرض باد «کُن فکان» یا دَم او قرار بدهید.

دَم او جان دهدت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

یعنی کار زندگی و خدا موقوف علت‌های ذهنی ما نیست. شما نمی‌توانید بگویید این اتفاق باید بیفتد تا من به او تبدیل بشوم، این علت است «موقوف علل» نیست. بعد که شما فضاگشایی می‌کنید آن دَم ایزدی می‌آید و «کُن فکان» کار را می‌کند. «دَم او جان دهدت» برو از روی آیه «نَفَخْتُ» بپذیر. این هم مربوط به همین «نَفَخْتُ» هست که انسان را خلق می‌کند و از دَم خودش می‌دمد و انسان زنده می‌شود. هنوز می‌دمد، در هر لحظه می‌دمد اصلاً نمی‌شود که نَدَمد اگر نَدَمد که هیچی نمی‌شود ما از بین می‌رویم. پس هر لحظه می‌دَمد. می‌دَمد که چه بشود؟ از این من‌ذهنی کثیف ما، درواقع جنسیت پاک خودش را که بی‌نهایت است و ما آن هستیم دربیابورد و شما اجازه بدهید دربیابورد.

میدانکه حَدَث باشد جز نور قدیمی بر مَزَبَلَه پر حَدَث آنگاه تماشا!

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶)

در انسان غیر از آن نور قدیم که حضور است که شما فضاگشایی می‌کنید مرکز عدم می‌شود، نور قدیم یعنی نور خدا نور زندگی، «الَسْتُ»، غیر از آن در ما چه هست؟ من‌ذهنی، همانندگی با چیزهای مختلف که با آن نقطه‌چین‌ها نشان می‌دهیم. می‌گوید این حدث است کثافت است. پس در ما غیر از نور قدیم نور خدا، غیر از هشیاری، همه چیز کثافت است. می‌گوید تو من‌ذهنی ساختی، دائماً این همانندگی‌ها را تماشا می‌کنی از نور قدیم هم هیچ خبر نداری، برای چه این‌ها را تماشا می‌کنی؟ دارد تعجب می‌کند. تو می‌دانی غیر از نور خدا در ما، همه چیز حدث است؟ حدث اصطلاح مؤدبانه مدفوع است. پس همانندگی‌های ما معادل با همان حدث است.

آنگه که فنا شد حَدَث اندر دل پالیز رَسْت از حَدَثی و شود او چاشنی افزا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶)

شما اگر اجازه بدهید این حدث این مدفوع کثافت، ببری بدهی به درخت میوه یا کود هندوانه خربزه خیار بشود در این صورت وقتی تبدیل می‌شود، می‌شود مزه خربزه، مزه میوه. همان حدث است! تبدیل می‌شود. شما اجازه

می‌دهید که من ذهنیتان تبدیل بشود مزه پیدا کنید؟ در این به اصطلاح خربزه‌زار، در این باغ خداوند، این من ذهنی تبدیل بشود و زندگی شما مزه پیدا کند؟

تا توحدثی، لذت تقدیس چه دانی رو از حدّتی سوی تبارک و تعالی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶)

تا زمانی که من ذهنی هستی حدثی، در این صورت لذت تقدیس را نمی‌توانی بفهمی. ما می‌گوییم من ذهنی را نگه داریم، بفهمیم. آقا توضیح بیشتری بده به سؤال ما جواب بده. نه می‌گویم شما به اندازه کافی می‌دانید دیگر باید تبدیل بشوید. شما می‌خواهید حدث را نگه دارید بعد بگویید که خوب آدم تبدیل به خداوند بشود چه جوری می‌شود؟ نه نمی‌توانید. برای این که بفهمید عسل چه مزه‌ای می‌دهد باید عسل را بچشید وگرنه بنشینید ده سال راجع به عسل کتاب بخوانید نمی‌فهمید عسل چیست که. آن هشیاری مقدس که شما می‌گویید و هشیاری ازلی‌ست انسان به آن زنده می‌شود آن چه جوری است؟ یک مقدار توضیح بدهید من سؤال دارم آقا. نه، نه سؤال بکن نه چه جوری است فقط تبدیل شو. برای همین می‌گوید «رو از حدّتی» یعنی از حدث بودن به سوی زنده شدن به بی‌نهایت خدا.

و همین‌طور شما می‌دانید یکی از مهمترین هیجانان مخرب آدم، حسد است یعنی حسادت است. حسادت یکی از اساسی‌ترین هیجانان من ذهنی‌ست و شما باید توجه کنید و درمان کنید. ولی با نصیحت، حسادت از بین نمی‌رود برای این که حسادت از کاهش انسان به من ذهنی و مقایسه آن با دیگران به دست می‌آید و هر کسی که من ذهنی‌ست که اول انسان من ذهنی می‌شود، خودش را به جسم کاهش می‌دهد و این جسم را با جسم‌های دیگر یعنی من‌های ذهنی دیگر مقایسه می‌کند و حسود می‌شود برای همین می‌گوید:

این جسد، خانه حسد آمد، بدان کز حسد آلوده باشد خاندان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۲)

می‌گوید این من ذهنی خانه حسد است و من ذهنی مرکز ماست و از حسادت، تمام جنبه‌های زندگی آدم آلوده می‌شود. خاندان یعنی همه چیز او، تمام روابطش، تمام کارهایش. حسد مثل سیانور است مثل کینه است. هر کاری می‌کنی هر فکری می‌کنی، آلوده می‌کند مسموم می‌کند.

گر جسد خانه حسد باشد، ولیک آن جسد را پاک کرد الله، نیک (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۳)



خوشبختانه درون ما را خداوند از حسد اگر فضاگشایی کنیم پاک می‌کند و

طَهَّرَا بَيْتِي بِيَانِ پَاكِي اِسْت گنج نور است، آر طلسمش خاکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴)

این‌که خداوند فرموده خانه ما را پاک نگه دارید یعنی خانه دل شما خانه من است این‌جا را باید پاک نگه دارید.

یک آیه قرآن است بله این زیر هست می‌گوید که:

«... وَعَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنْ طَهَّرَا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ...»

«... ما ابراهیم و اسماعیل را فرمان دادیم: خانه مرا برای طواف‌کنندگان و مقیمان و راکعان و ساجدان پاکیزه

دارید...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵)

و مولانا، درست است که آن‌ها خانه کعبه را می‌گویند، ولی می‌آورد به دل انسان؛ هر انسانی باید دل خودش را پاک نگه‌دارد و این پاک نمی‌شود مگر ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم خود خداوند پاک بکند و این بیت همین را می‌گوید، و می‌گوید که در درون ما یک گنج هشیاری است منتها طلسم ذهن که خاکی است یعنی جسمی است جلو این را گرفته، انسان به‌عنوان هشیاری نشسته ذهن‌اش را دارد می‌خواند مشغول خواندن ذهن‌اش است، فکر بعد از فکر، اما زیرش گنج است، می‌شود ما از این طلسم آزاد بکنیم خودمان را، ما نمی‌توانیم، همین فضاگشایی می‌تواند، فضاگشایی یک دفعه گنج را به ما نشان می‌دهد.

تمثیل آن این است طلسم، یک نوشته‌هایی بود روی گنج‌ها می‌گذاشتند، یکی می‌خواست گنج را پیدا کند می‌رفت می‌گفت می‌خواهم بروم ببینم چه نوشته، خوب نمی‌توانست تفسیر کند ترجمه کند، می‌بینید که سه سال است نشسته آن‌جا، نوشته‌های طلسم را می‌خواند در حالی که یک کلنگ را برمی‌داشت زیر آن را می‌کند گنج آن‌جا بوده، هر جا طلسم است گنج هم هست و طلسم میل شدید ما در خواندن ذهن‌مان است، ذهن همانیده، برای همین است می‌گوید: «گنج نور است، از طلسمش خاکی است»، طلسمش جسمی است، گنج نور، گنج هوشیاری، گنج حضور زیر آن است، می‌شود که ما بخاطر این‌که گنج را پیدا کنیم این خواندن ذهن‌مان را متوقف کنیم و خانه خدا را پاک کنیم، خانه خدا کثیف شده بخاطر این‌که ما داریم طلسم را می‌خوانیم یک چیزهایی هر لحظه می‌خوانیم که مربوط به طلسم خاکی است، طلسم یعنی وقتی مشغول آن هستی متوجه نیستی که گنج مانده، وقت دارد تلف می‌شود، در زیر کنترل طلسم هستی، بله،

و این بیت را داشتیم:



هله ای دل به سما رو، به چراگاهِ خدا رو به چراگاهِ ستوران چو یکی چند چَریدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

بیت به اندازه کافی ساده است ولی برای این‌که واقعاً باورمان بشود که یک مدت کوتاهی اگر ما از همانیدگی‌ها غذا خوردیم کافی بوده و ده دوازده سال کافی بوده ابیات دیگری می‌خوانیم، می‌گویید: تو فضای درون را باز کن از آسمان درون غذا بگیر برای این‌که تو این آسمان را بستی و از ذهنت، از همانیدگی‌هایت غذا گرفتی به اندازه کافی خوردی فهمیدی که این‌جا یعنی ذهن، محل چریدن حیوانات است چهارپایان است، دیگر بس است تو را، انسانی که به خدا زنده باشد از ذهنتش نمی‌چرد و می‌گوید:

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غذا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷)

عشقی که بر انسان بُود، شمشیر چوبین آن بُود آن عشق با رَحمان شود، چون آخر آید اِبْتِلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷)

و قدیم غازی یعنی جنگجویان بدست پسر خودشان شمشیر چوبی می‌دادند، خداوند هم بدست ما اول شمشیر چوبین می‌دهد، شمشیر چوبین همین عشق‌های زمینی است که ما با من‌ذهنی‌مان عاشق من‌ذهنی دیگری می‌شویم ولی امتحان می‌کنیم ببینیم این شمشیر چوبین آدم نمی‌کشد، هیچ‌جا فرو نمی‌رود. ولی اول باید با این شمشیر چوبین بازی کند آن پسر جنگجو، تا استاد بشود و آن موقع شمشیر فولادین بگیرد، یعنی می‌گوید: اول ما آمدیم من‌ذهنی درست کردیم با من‌ذهنی‌مان عاشق چیزها بشویم این طرح خداوند بوده همین‌طور که جنگجو بدست پسرش شمشیر چوبین می‌دهد این عشق‌های مجازی و زمینی و این‌ها را به ما داده که از آن هیچ نتیجه‌ای نگیریم و آخر سر سرخورده شویم و بگوییم که برویم حالا شمشیر واقعی که عشق خداست بگیریم.

مدتها ما فضا را جمع می‌کنیم براساس همانیدگی بلند می‌شویم، همانیدگی‌ها را جمع می‌کنیم، با آن‌ها عشق‌بازی می‌کنیم و در این‌جا می‌گوید: «عشقی که بر انسان بُود»، می‌توانست بگوید عشقی که بر چیزها بود، یعنی هر چیزی، ولی حالا این انسان را می‌گوید، عشق انسان بر انسان بر اساس من‌ذهنی، شمشیر چوبین است. و ما از عشق‌های زمینی من‌ذهنی واقعاً عشق می‌خواهیم، ما گاهی اوقات عاشق جسم کسی می‌شویم، عاشق پول او می‌شویم، عاشق مقام او می‌شویم و می‌رویم با او زندگی می‌کنیم ولی هیچ‌چیزی به ما نمی‌دهد. می‌گوید وقتی هیچ‌چیزی نمی‌دهد و امتحان پیش می‌آید، شما تمرین می‌کنید می‌بینید که این شمشیر چوبین است، با او نمی‌شود واقعاً جنگید آن



موقع عشق واقعی را می‌گیرید فضا را باز می‌کنید به او زنده می‌شوید، و ما به اندازه کافی - یعنی بنده و شما - تجربه داریم که بفهمیم که عشق‌های من‌ذهنی بر من‌ذهنی شمشیر چوبین است و نتیجه نمی‌دهد، در نتیجه همین الان فضا را باز می‌کنیم و عشق حقیقی را، عشق رحمان را، رحمان یعنی خدا، عشق خدا را بیاوریم زندگی‌مان. و همین‌طور این دو بیت:

گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد او زین سران تا آن سران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷)

از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند جز که قشر خربزه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۸)

بغداد قدیم شهر آبادی بود می‌گوید که گاو وارد بغداد می‌شود، یعنی انسان وارد این جهان می‌شود و در این جهان به جای این‌که زنده شدن به خدا را ببیند هم‌ااش مثل آن گاو که از این‌ور بغداد می‌آید، از این‌ور جهان می‌آید از آن‌ور خارج می‌شود در طول این راه فقط پوسته را دیده، پوست خربزه را دیده برای این‌که علاقه‌اش به پوست خربزه بوده؛ پس گاو غیر از پوست خربزه، قشر خربزه چیزی نمی‌بیند ما هم وارد این جهان می‌شویم خارج می‌شویم، در طول هشتاد سال زندگی‌مان غیر از همانندگی‌ها چیز دیگری نمی‌بینیم، همانندگی‌ها در واقع قشر زندگی هستند یعنی زندگی را نمی‌بینیم، نمی‌فهمیم که باید به او زنده می‌شدیم برای این آمدیم، بله. و چند بیت از داستان کسی که گل‌خوار بود برایتان می‌خوانم می‌گوید:

چون کسی کو از مَرَضِ گِلِ داشت دوست

گرچه پندارد آن خود قوت اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۰)

قوت اصلی را فراموش کرده است

روی، در قوت مرض آورده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۱)

نوش را بگذاشته، سم خورده است

قوت علت را چو چربش کرده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۲)



ما مثل کسی هستیم که از مریضی گِل می‌خورد، قدیم معمول بود بعضی‌ها گِل می‌خوردند یعنی خاک را برمی‌داشتند می‌خوردند، حالا یک کسی واقعاً مریض بشود و گِل دوست داشته باشد، ما هم مرض همانندگی گرفته‌ایم و گِل همانندگی می‌خوریم، از همانندگی غذا می‌خوریم و آن شخص وقتی خاک می‌خورد، گِل می‌خورد فکر می‌کند که این قوت دارد و غذای خوبی است و اگر شما دیدید کسی گِل می‌خورد، می‌دانید که گِل فایده‌ای برای او ندارد و باید غذا بخورد در این صورت آن شخص چون مریض است، قوت، یعنی غذای اصلی را فراموش کرده و روی در غذای مرض آورده، ما هم چون مرض من‌ذهنی گرفتیم، گفت هرکسی همانیده می‌شود با چیزها، مریض همانیده می‌شود.

انبیاء گفتند: در دل علّتی ست که از آن در حق‌شناسی آفتی ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

پیغمبران گفته‌اند: در دل ما همانندگی داریم و اگر همانیده بشویم مریض می‌شویم و این مریضی و همانندگی آفتِ خودشناسی است یعنی جلوی تبدیل شدن ما به خدا را می‌گیرد و ما هم به‌جای این‌که فضا را باز کنیم از خداوند نور بگیریم، غذا بگیریم، ما فضا را می‌بندیم و از همانندگی‌ها غذا می‌گیریم در این صورت عسل را گذاشته، غذای خوب را گذاشته سم می‌خورد، یعنی می‌گوید کسی که گِل می‌خورد، سم می‌خورد ما هم که از همانندگی‌ها بخاطر مرض همانندگی می‌خوریم ما سم می‌خوریم. و غذایی را که بیماری ایجاد می‌کند بخوریم این را چربش می‌دانیم یعنی مایه سلامت می‌دانیم، فکر می‌کنیم این ویتامین است داریم می‌خوریم غذای بسیار مقوی است داریم می‌خوریم، آیا غذا گرفتن از همانندگی‌ها و تأیید گرفتن، مثل تأیید اصلاً، تأیید مردم، این چربش است؟ این ویتامین خوبی هست؟ یا نه، این را می‌خوریم برای این‌که مریض هستیم. این لحظه آدم بر اساس یک همانندگی بلند بشود و خودش را نشان بدهد و از این کار لذت ببرد، این غذایی که می‌خورد همین گِل است، این غذا ویتامین دارد؟ ویتامین معنوی دارد؟ نه ندارد که. بله، برای همین می‌گوید:

قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

لیک از علّتِ درین افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گِل (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۴)

روی، زرد و پای، سُست و دل، سَبک کو غذای وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُکِ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

می‌گوید که غذای اصلی بشر نوری است، هشیاری است که از فضاگشایی در این لحظه به ما می‌رسد، نه از فضا بندی و از من‌ذهنی. پس بنابراین با فضا بندی و رفتن از همانیدگی غذا گرفتن، برای ما ناسزا است، یعنی مَقْوَى نیست، ضرر دارد، لایق ما نیست. منتها باید توجه کنیم از مرض، علّت یعنی مرض، در این کار افتاده، دل ما از مرض در این کار افتاده که او هر لحظه یعنی روز و شب از این آب و گِل می‌خورد. یعنی ما دائماً از همانیدگی‌ها تغذیه می‌کنیم، از یک فکر همانیده به یک فکر همانیده دیگر می‌پریم و از آن تغذیه می‌کنیم. و روی ما زرد است، پای ما سست است، دل ما سبک است، روی معنوی‌مان زرد است، مریض هستیم، حتی روی بیرونی‌مان زرد است، درون و بیرونمان هر دو مریض است زرد هست. پایی که رویش ایستاده‌ایم پای همانیدگی‌ها سست است و دل ما سبک است، برای این‌که با همانیدگی‌ها تغییر می‌کند. می‌گوید: غذای وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُکِ؛ این آیه قرآن است که می‌گوید آسمان‌ها دارای راه هستند. این آیه:

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُکِ»

«قسم به آسمان که در آن راههای بسیار است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۷)

منظورش این است که راه زندگی ما یا راه حل مشکلات ما از این فضای گشوده شده، از آسمان گشوده شده می‌آید. آسمان گشوده شده در درون ما دارای راه است، دارای راه حل است، ابتکار است، خرد زندگی است. می‌گوید که شخصی که مرض همانیدگی گرفته است کجا خبر دارد که راه‌ها در آسمان درون است، خبر ندارد. همه‌اش راه‌های بیرون را می‌رود با الگوهایی که همانیده شده است.

آن، غذای خاصگان دولت است خوردن آن، بی گلو و آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

در شهیدان، یُرزَقون فرمود حق آن غذا را نه دهان بُد نه طَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۸)

می‌گوید: این غذا که الآن صحبتش را می‌کنیم، که شما آسمان درون را باز کنید و از آنجا غذا بگیرید و از آنجا ابتکار و راه‌حل زندگی‌تان را بگیرید، این مالِ کسانی است که واقعاً فضا را باز کرده‌اند و به برکت ایزدی رسیده‌اند نیکبخت شدند. و خوردن این غذا بدون گلو و آلت است، یعنی این‌طوری نیست که غذای بیرونی نیست که با پنج حِستِ بیینی و با ذهنت تجسم کنید بخوری. پس هر غذایی که از چیزِ تجسمیِ ذهن برای ما می‌آید، هر شیرهای که از چیزی در بیرون می‌کشیم این‌ها مال من‌ذهنی است، این‌ها را با گلو و آلت می‌خوریم.

«شد غذایِ آفتاب از نورِ عرش»، یعنی انسانی که آفتاب زندگی در او طلوع کرده، از نور خداوند تغذیه می‌کند، اما حسود و دیو یعنی من‌ذهنی از دودِ فرش، از دود همانیدگی‌ها. و این آیه هم هست که کسانی که شهید شدند، در این‌جا شهید به معنی کسی که نسبت به من‌ذهنی مرده، است. می‌گوید در مورد انسان‌هایی که به شهادت خدا رسیده‌اند یعنی شاهد و ناظر زنده به زندگی بودند و دائماً دیده‌اند که دارند می‌میرند به من‌ذهنی، خداوند فرموده است که آن‌ها، که آیه زیر دارد می‌گوید:

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا ۚ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.»

«کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره آل‌عمران (۳)، آیه ۱۶۹)

یعنی کسی که من‌ذهنی ندارد یا کوچک است من‌ذهنی‌اش، این‌ها از این جهان تغذیه نمی‌کنند از خداوند غذا می‌گیرند. بله، پس بنابراین در مورد کسانی که نسبت به من‌ذهنی مرده‌اند، این‌ها از او غذا می‌گیرند و این غذا با دهان معمولی و سینی مثلاً قشنگ نمی‌آید.

دل ز هر یاری، غذایی می‌خورد

دل ز هر علمی، صفایی می‌برد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۹)

مرکز ما با هر چیزی قرین می‌شود از آن غذا می‌گیرد و به هر دانشی هم که زنده می‌شود از آن صفایی می‌برد. پس بنابراین اگر به دانش همانیده دست پیدا کند از آن بی‌صفایی را می‌برد و اگر فضا را باز کند به علم خداوند زنده بشود از آن صفا می‌برد. بهترین علمی که برای ما بدست می‌آید در این لحظه از فضاگشایی و زنده شدن به او است. امروز گفت که کسی که از همانیدگی‌ها غذا می‌گیرد مرخص است و راه‌حل‌های مشکل ما از آسمان درون

می‌آید و اگر نسبت به من‌ذهنی بمیریم و به شاهدِ زنده به زندگی زنده بشویم، یعنی به شهادت برسیم، در این صورت از او غذا می‌گیریم. و همین‌طور:

راهِ حَس، راهِ خِران است ای سوار ای خِران را تو مزاحم، شرم دار (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۸)

راه حس یعنی راه هشیاری جسمی، می‌گوید راه حیوانات است. این‌که آدم به اصطلاح فضا را باز نکند و از آسمان درون خرد نگردد، آسمان را ببندد و از من‌ذهنی که بر اساس پنج حس و بردن آن‌ها به ذهن و هم‌هویت شدن با فکرهای آن بخواهد زندگی کند، این طرز زندگی می‌گوید مال خِران است و انسان از خر هم کمتر است برای این‌که مزاحم خرها می‌شود. می‌گوید: «ای خِران را تو مزاحم، شرم دار». انسان در من‌ذهنی مزاحم حیوانات است و نمی‌تواند حیوان بشود برای این‌که حیوان واقعاً با نظم زندگی، زندگی می‌کند. ما حالا خیلی موقع‌ها برای این‌که به کسی توهین کنیم می‌گوییم که شما مثلاً شبیه خر هستید، ولی خر با نظم زندگی زندگی می‌کند و من‌ذهنی با نظم زندگی زندگی نمی‌کند. پس من‌ذهنی خیلی پایین‌تر از خر است.

تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

می‌گوید همه امیدت را روی کسی متمرکز کن که تا حالا در من‌ذهنی اصلاً از او امیدی نداشتی، بر او امیدی نداشتی، برای این‌که از وقتی که رفتی دنبال همانیدگی‌ها و سرخورده شدی برگشتی به سوی زندگی. بالاخره ما این قدر ناامید می‌شویم و مایوس می‌شویم می‌گوییم بگذار حالا آن چیزی را که مولانا می‌گوید، فضاگشایی و تسلیم و زنده شدن به خدا را هم امتحان بکنم. و مولانا می‌گوید که:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است عاقبت ما را بدان سر رهبر است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱)

حتی اگر ما عشق مجازی پیدا کنیم یعنی با من‌ذهنی به من‌ذهنی عاشق بشویم، بالاخره این آن قدر مایوس می‌کند ما را که برمی‌گردیم منتها با درد، عاشق حقیقت می‌شویم. ولی یک کسی اگر با فضاگشایی عاشق بشود و زنده بشود به خدا و عاشق بشود، خوب این سری است. با من‌ذهنی یعنی این جهانی است با فضاگشایی آن جهانی. پس در این لحظه ما نمی‌خواهیم برویم با من‌ذهنی عاشق بشویم، آخرسر مایوس و ناامید بشویم بعد برگردیم. حالا از مولانا یاد گرفتیم که ما دیگر به اندازه کافی امتحان کردیم و گفت که به اندازه کافی چَریدی. ما نمی‌خواهیم



سی چهل سال امتحان کنیم یک چیز را، بگوییم آی کار نکرد بهتر است برویم فضاگشایی کنیم. یا باید به حرف بزرگان گوش بدهیم یا با مختصر امتحانی دیدیم کار نمی‌کند، بدانیم که هر چیزی آخسر ما را هدایت می‌کند به این‌که باید به او زنده بشویم، نسبت به من ذهنی بمیریم.

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸)

ما به هر جهت فکری رفتیم، مایوس شدیم و به درد رسیدیم. بالاخره فهمیدیم که در جهت فکرهای این جهان نباید برویم. نباید یک فکری را بگیریم که فکر یک چیزی در بیرون است، دنبالش برویم و از آن زندگی بخواهیم. اگر برویم مایوس خواهیم شد، به زندگی نخواهیم رسید و ممکن است ناامید بشویم. هر موقع ناامید شدیم از این جهان، آن حالت، حالت خوبی است، به شرطی که معنی‌اش را بفهمیم که ما اصلاً از اول نمی‌توانستیم از همسرمان، از پولمان، از خانۀمان، از متعلقاتمان، از مقاممان، از دانش ذهنی‌مان زندگی بگیریم. منتهی پنجاه سال طول کشید امتحان کنم بفهمم. و همین‌طور این دو بیت، می‌گوید:

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم در این سراب فنا چشمه حیات منم

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من به عاقبت به من آیی که منتهاات منم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵)

این را از زبان زندگی می‌گوید. می‌گوید من به تو نگفتمت نرو ذهن؟ نرو به همان‌دگی‌ها؟ که آشنایت من هستم، آن چیزها نیستند. و در این توهم و سرابی که ذهن نشان می‌دهد امروز می‌گفت طلسم است این. آن سرابی که در ذهن می‌بینی که زندگی به تو خواهد داد این واقعاً سراب است، سراب می‌بینید که در بیابان‌ها ما وقتی می‌رویم از دور آب به نظر می‌آید. انعکاس نور جوری است که به نظر می‌آید داریم به‌سوی دریا می‌رویم. می‌رویم، می‌رویم، می‌رویم می‌بینیم که دریایی وجود ندارد. و در این سراب فنا که ذهن باشد، چشمه حیات، خداست که از فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه به آن می‌رسیم و اگر خشمگین بشوی، صد هزار سال از من قهر کنی بروی، عاقبت باید به من برگردی، برای این‌که تو آفریده شده‌ای که آخر سر به من زنده بشوی. هر جا بروی آخر سر به من برمی‌گرددی.



و همین‌طور این سه بیت:

هله، نومید نباشی که تو را یار براند
گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آنجا
ز پسِ صبر تو را او به سرِ صدرِ نشاند

و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵)

به هرکدام از ما می‌گوید ناامید نباش. وقتی ما راه‌های فکرهایمان را و دنبال آن‌ها رفتن را و دنبال همانیدگی‌ها رفتن را امتحان کردیم، عشق‌های مجازی را امتحان کردیم، دیدیم که هیچ‌کدام به ما زندگی نداد، به ما می‌گوید که ناامید نباش، اگر به تو زندگی نداد و از پیشش راند، فردا تو را پیش خودش خواهد راند (خواند). ما نباید ناامید بشویم از مقصودمان، چرا که ما راه همانیدگی‌ها را داریم می‌رویم. بیشتر مردم با ذهنشان می‌خواهند به حضور برسند. حضور را هم یک‌جور همانیدگی می‌دانند. خدا را هم یک‌جور همانیدگی می‌دانند که مثل این‌که در زمان با کوشش زیاد باید به‌دست بیاورند. همچو چیزی نیست. و در نتیجه ناامید می‌شوند. اگر شما با من ذهنی بخواهید به حضور برسید حتماً ناامید خواهید شد. می‌گوید ناامید نشوید، اگر درها را بست، می‌گوید فضا را باز کن، صبر کن. این سه بیت درست است که به جهان مادی هم مربوط می‌شود ولی واقعاً به زنده شدن به خداوند و رسیدن به مقصود صحبت می‌کند.

«و اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آنجا» امروز غزل می‌گفت که در بسته است. کلیدش پیش خودش است. از پسِ صبر تو را او به سرِ صدر می‌نشاند یعنی فضای درونت را باز می‌کند و بی‌نهایت می‌کند. و اگر همه راه‌های مادی را و گذرها را برای تو بست، شما می‌بینی که این چه رفتن، راه همسرم را رفتن، بچه‌ام را رفتن، مقامم را رفتن، علم را رفتن، بدنم را به مردم نشان دادم، خوشگلی‌ام را نشان دادم، همه کار کردم نشد. هیچ‌کدام زندگی نداشتند، این زندگی به درد نمی‌خورد. آن موقعی است که می‌خواهد راه پنهان را به شما نشان بدهد. منتهی کسی آن راه را نمی‌داند، فقط خودش می‌داند. باید صبر کنی، نروی، بله.



تو خمش کن، که خداوند سخن بخش بگوید که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰)

الآن داشتیم می‌گفتیم. در من ذهنی قفل شده است، ما از آن بیرون نمی‌توانیم بیاییم مگر این‌که زندگی کلید را در اختیار ما بگذارد.

گفت پیغمبر که: بر رزق ای فتا

در فروبسته‌ست و بر در قفل‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۵)

جنبش و آمد شد ما و اکتساب

هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۶)

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سنت الله نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

می‌گوید پیغمبر فرموده است که ای جوان، ای انسان! در رزق، یعنی رزق حضور، قوت بشر که نور خداست بسته است و قفل زده‌اند و این جنبش و آمد شد ما، این جنبش و آمد شد ما ممکن است خلاصه بشود که واقعاً این فضاگشایی و شوخی گرفتن اتفاقات و عدم مقاومت و قضاوت و این‌که داریم سعی می‌کنیم کار می‌کنیم، اکتساب یعنی کسب کردن، جنبش و باید حرکت کنیم. و هی می‌رویم فضای یکتایی برمی‌گردیم به ذهن، این‌ها همین کلید است بر آن قفل و حجاب باید هم طلب کنیم، هم جنب و جوش کنیم. و می‌گوید بدون کلید این در را نمی‌توانی باز کنی و بدون طلب هم خداوند به تو نان نمی‌دهد. هرکدام از ما باید بخواهیم. برای همین است که عرض می‌کنم که باید بخواهیم، طلب داشته باشیم و ببینیم، می‌خواهیم یکی‌دوبیت هم برایتان بخوانم، می‌دانم خسته شده‌اید:

قفل زفتست و، گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها

این گشایش نیست جز از کبریا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)



این قفلی که به درِ من‌ذهنی زده‌اند بسیار سخت است، بزرگ است، و فقط خدا می‌تواند باز کند. خدا با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه می‌آید به مرکز شما و به کمک شما، برای همین می‌گوید که «دست در تسلیم زن و اندر رضا»، در این لحظه، پذیرش اتفاق این لحظه بی‌قیدوشرط، شرط است و عامل مهمی است. بعضی‌ها می‌گویند آقا شما غیر از فضاگشایی و تسلیم چیز دیگر بلد نیستید؟ مولانا فقط این را می‌گوید؟ مگر غیر از این است واقعاً؟ این شعر مولاناست دیگر. می‌گوید قفل تو در من‌ذهنی سفت است، سخت است، بزرگ است و گشاینده‌اش خداست. تو باید تسلیم بشوی و در این لحظه به رضا دست بزنی. پذیرش داشته باشی، شکر کنی و راضی باشی. منتهی اگر اتفاق این لحظه را جدی بگیری نمی‌توانی راضی باشی. اگر از اتفاق و وضعیت‌ها زندگی بخواهی نمی‌توانی راضی باشی. تو می‌گویی قرار بود همسر من، حالا بگیریم زن شماست می‌خواست شما را خوشبخت کند، به شما زندگی نمی‌دهد. راضی نیستید برای این‌که از یک همانندگی زندگی می‌خواهید. بیداری از این‌که من از یک همانندگی زندگی نخواهم رضا را می‌آورد به زندگی ما.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)

پس این رضا و تسلیم مهم است. می‌گوید اگر تمام ذرات جهان مفتاح بشود یعنی کلید بشود، هیچ‌کدام در من‌ذهنی ما را باز نمی‌کند. و توجه می‌کنید که چه اشتباهی می‌کنیم، ما از آدم‌های دیگر می‌خواهیم قفل ما را باز کنند. نه من می‌توانم، نه مولانا می‌تواند قفل شما را باز کند، هیچ‌کس نمی‌تواند. قفل شما را خود شما و خدایتان باهم باز می‌کنید. شما فضا را باز می‌کنید، برای همین امروز گفتم به‌هرحال درست است که شما مولانا می‌خوانید، باید این را روی خودتان پیاده کنید. بله.

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ‌کس مثل و مانند و همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

و همین‌طور:

«لَهُ مَقَالِيدُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...»

«کلیدهای آسمان‌ها و زمین نزد اوست...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۳)

یعنی کلید آسمان درون که باز بشود، دست اوست یعنی دست خداوند است و کلید قفل‌های بیرونی شما هم دست اوست. پس بنابراین شما باید فضا را باز کنید او را بیاورید به مرکزتان. تا او به مرکزتان نیاید کار شما درست نمی‌شود.

چون فراموش شود تدبیرِ خویش یابی آن بختِ جوان از پیرِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)

چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنکه آزادت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

اگر تدبیر من‌ذهنی یادتان برود، آن بخت جوان یعنی زندگی را در مرکزتان حس می‌کنید. اگر من‌ذهنی‌ات را فراموش کنی تو را یاد می‌کنند، اگر بنده خوبی بشوی که این لحظه و لحظه بعد و لحظه بعد فضا را باز کنی، به این ترتیب بنده بشوی، آن‌موقع زندگی، شما را از این من‌ذهنی آزاد می‌کند.

آدرس شبکه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText